

ایشان را خواهم گشت بجهت احمد ولی ایشان را گرفته در بارگاه آورده حواله غنچه الطیب و
 غنچه طاهر کردند اما راوی گوید که یکپاس شب مانده بود و بفرمای خواب بریشان دیده از
 خواب بیدار شدند بیرون آمده گفت داغولی را طلب کنید بزرگ بجائی آمده داغولی را آورده
 بجا آورد و گفت درین وقت مانده برای چه طلب نموده آید بفرمای گفت ای داغولی عیاران
 بن آمده گفته بودند که چهار سردار و سه عیار را بفرمای بسم را گرفته در غار کسین نگاه داشته
 اند ایال میر و میم شاید ابوسلم را بدست آریم او نشان را رخصت کرده در خواب شدم
 دیدم که تهر و ی خود را خول کرده کرده بنزد دست گرفته آمده بمن میگوید که هر دو عیار
 بمن را گشته آمده ام بجهت داغولی گفت می روم در لشکر ابوسلم اگر خواب تو درست است
 هفت ساعت باز گشته بخدمت تو می آمم چون سب گزشت روز دیگر ابوسلم
 آمد به تخت نشست تمام سرداران آمده بجز اگر دزد و جانی قرار گرفتند در آن ساعت احمد
 ولی آن هر دو عیار بمن را گرفته آورد ابوسلم گفت سرداران و سرهنگان ماکه برده آ
 بد کرده بپایه عیاران گفتند من بپندارم الفقه هر چند سیاست و عتاب کردند قبول نمی
 کردند بجهت ابوسلم گفت بوست ایشان را بگذاشت احمد ولی گفت یک ساعت اینها نرا
 نگاه دارید تا من رفته گشته ایشان را بیارم این سخن گفته از بارگاه ابوسلم
 بیرون آمده روان شدند ماکه بفرمودی آمده بفرمود نظر ایشان گذرانید و گفت مربع
 کل جو را و فوجت ز عارض جراح بفرمود لاله کشیدند داغ : ماله قمری بگلستان باغ :
 صلی علی سیدنا المصطفی : احمد ولی آن سیزه و روش را بر سید که چنان نام داری گفت
 حاجی بوسف نام دارم و از جانب خانه کعبه العدم می آیم احمد ولی گفت بیایا تو کار دارم
 و بجز ابوسلم می برم بجهت دست او را گرفته پیش ابوسلم آورد آن حاجی
 آمده صاحب الدخول را بجا آورد و گفت رباعی المثلثه لک محمد لوز است : و ز نور محمدی
 دلم عمور است : فردا نیز از سال راه امت او از شعله الشش جهنم دور است :

بعد صاحب الدعوی اور حاجی بیک نشانیہ رویا بیک احمدولی کرد و گفت کشفه نیکان
 را اینا در بد احمدولی گفت این مرد حاجی است امیر ابوسلم گفت این مرد حاجی میباشد احمد
 برخواست آمده دست خود را بر کرده بر ریش حاجی انداخت که پیچ ریش او ظاهر کرد
 داغولی صلوٰه بر محمد فرستاده گفت ~~در این وقت~~ ~~در این وقت~~ ~~در این وقت~~
 دو در درای صفاست : شاگردش ای چشم خود بین بین : کین ~~در این وقت~~ ~~در این وقت~~ ~~در این وقت~~
 یا صاحب الدعوی اگر کشتن فقره فایده خواهد بود آمده ام تالان پهلوانان و سرکشان
 شمارا بد هم امیر ابوسلم فرمود که پهلوانان و سرکشان مرا بکشد بنموده اند داغولی گفت در برابر پیر پشته
 کشته پس غار است در آن غار چهار سردار و سه سرکشان پشته مستند بعد احمدولی و چند سرکشان به همراه
 داغولی در آن غار رفته پهلوانان و سرکشان و اخلاص کرده بخدمت امیر ابوسلم آوردند بعد
 امیر ابوسلم رویا بیک داغولی کرد و گفت من ترا میگذارم بشرط آنکه پوست این مرد و عیار
 بکش داغولی قبول کرد و آن مرد و عیار را در میان باد کاه امیر ابوسلم چار میخ کرده ایشان
 گفتند که تو پسر زاده می و این کار تو سزاوار نیست داغولی گفت ای برادران من بکنم بیت
 که سلطنت سلطان کند فریاد بر جلااد چیست : مرغ را دانه بلا شد طعن بر صیاد چیست : اگر حکم آید
 ابوسلم باشد پوست پدر شمار بکنم من سخن گفته اند بر سینه ایشان نشست و گفت ابوسلم
 شمار ازنده نمی که از دنا سر اید ستمنان ابوتراب بگو امیر ابوسلم اشاره داغولی نمیده گفت
 اگر این نامزاد ستمنان حضرت علی بگوید من تر از زنده نخواهم گذاشت بعد داغولی زان
 برق یعنی پرنده پوست او کشتند و عصاره آن مرد و عیار برین را پوست کشت : خونی از آن
 روی آلوده و خون بدست گرفته استاده شد و گفت دین دین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 و تیغ تیغ حضرت علیت صلی الله علیه و سلم لایف الاذ و الفاتره امیر ابوسلم که کین
 مرد را دور کند خوراک آمده است او بگرفت و از بارگاه بیرون کرد داغولی کبریا گفت دنی
 گفت ای برادر ما فانی با تو نمیده خواهد شد که دوستداران بیزید و مروان را بی محبت شری

ترا دهشت مروان بیست این سخن گفت بگریخت و پیش نرسید رانده بحر کرد و گفت
 سارک ماد که عیاران میں را در حضور ابو مسلم گشته آید ام نرسید در غضب شد گفت
 ترا نرم نمی آید که این چنین کار با منی داغوی گفت لعل بکشت نمی میزد و بی می بریدن
 احمد ولی آمد مرا گرفته بردن از ترس جان خود چنین کاری کردم و شما میدانید که جان هر
 کس عزیز است نرسید از نشستن این اخبار بسیار بریشان گردیده بود که در آن وقت
 عیار ظاهر سقه خبر آورد که صفوان بن نظربایت و دوسر دارا جمعیت یک لک سوار رسید
 و در داخل قلعه مرو شده جان خواهد شد نرسید را مردم نامدار با استقبال صفوان بن نظر
 روان گردید آدم بر سر داستان امیر ابو مسلم این جزئیته برای تبار سوار شدند و سعد کمره
 کا شمیری و ضحی یافته حوزر ابوسور حاجی آراسته آمده صاحب الدعوی را راجا
 کرد و گفت که کوکبی گفت غلام این درگاه سعد کمره کا شمیری ام از چ می آیم اکنون نزد من
 صاحب میر فتم چند دانه خرما بزرگ خانه کعبه آورده ام امیر ابو مسلم آن حرار پیش خود
 نهاد و خواستند که بخورند در آن ساعت مرتبه نام سلطان احمد ولی یاد کرده منتظر شدند
 که کوهان غیب بیدارند که اندک دست خود نگاه دارند بعد امیر ابو مسلم دست حوزر الکاه
 داشت چون نظر کردند دیدند که احمد ولی است ایشان چند دانه از آن خرما گرفته بعد کمره
 اشاره کردند که بخور سعد کمره گفت روزه دارم آخر الامر چند دانه خرما شمیری را دادند آن بزرگوار
 جان نمی نسیم کرد امیر ابو مسلم گناه اورا بخشیدند و گفتند ای کیدی این چه بود سعد کمره گفت
 اکنون از برکت دین شما یافتیم این گناه مرا به بخشید امیر ابو مسلم گناه اورا معاف کردند بعد
 در لشکر حوزر آمد نرسید که برای استقبال صفوان بن نظر رفته بود اورا تعلقه مرو
 جان آورده برای او مجلس آراستند چون صفوان بن نظر سرگرم گردید گفت ای نرسید
 تو همچنین مدت جنگ کردی ابو تراب از ابدست و یاورده ای نرسید گفت ای صفوان
 هر چند گوشش کردم هیچ سعفت نشد روز بروز ابو ترابیان در ترقی شدند و اکنون

نیز ترقی ایشان می بینم صفوان بن شمر گفت بسیار مددی کار دوست ابو ترسیان می ترسی من
بگویم بنزد و مودان اگر یکی ابو ترسیان را زنده کنم صفوان بن شمر بیستم نفر سوار گفت شنیده
کی بود مانند دیده اکنون دیده خود که شمر بن اسلم بن شمر سوار گفته از مجلس برخواست و فرمود
شده بگوئی آمده قرار گرفت داعوی را طلب نمود گفت ای داعوی بگویم داعوی گفت چند
روز توقف کن و من رفتم جز سعد کز می آرم که او را گفت که ای ابو سلم خدایک را نیکو بدار
داعوی صورت خود را بصورت کاشمیری درآسته بیاگاه سعد کز آمده گفت این نامه
نفر سوار است که آورده ام سعد کز او را مطالعه نمود و نوشت که کار مروان چهار روز
بکین سعد کز بر پشت سمون کاغذ نوشت که یک جنم او را آب همدان بدست داعوی
ببر سینه شاید فرصت حاصل کرده کار ابو سلم سوارم بده آن کاغذ را بدست داعوی
داوود حضرت کرد داعوی نامه گرفته روان شد اما با بدای می سر قندی و سحر زولایی
بنامه برو شاه چنین رکشته عایت لشکر صاحب الدعوی می شد که ایشان را
مستجاب است راه داعوی بند کرده هر کس که بخواهد بدست داعوی برسد باید
بیاورد تا بدار گرفتار کرد ایند که نیست صاحب الدعوی او را ببرد و بسلم برسد که
برای صاحب الدعوی که گفت آمده بودم که بوسه سعد کز کاش می بستم او را
چون که در راه گاه خود نشسته بود و او کاغذی بفرست سوز من داد که این کاغذ را
نفر سوار برسیان ایک کاغذ را فرست بده آن کاغذ را بنظر ابو سلم که را بنزد افرو
سلم سعد کز کاشمیری را طلب نمود آن کاغذ نمود سعد کز منکر شد و گفت جزند ارم
احمد و کی گفت با ابو سلم بن را یکشید ابو سلم شنیده گفت خاموش باشد این را
باید عا خواهم گشت آخر الامر داعوی را از آن ساخته آمده نفر سوار را امر است
سعد کز جنم جنوی آید که از هر باشد طلبیده است جنم جنوی که سعد کز طلبیده بود
هم رسانیده بدست داعوی داد او بوقت نیم شب آمده آن جنم سعد کز رسانیده

اما امیر ابوسلم گفت علی الصبح کسی در مسجد جامع پایدی بپای نیاید چون صبح شد
 امیر ابوسلم آمده نماز ادا کردند بعد بکجاست خانه روان شدند بر سر دروازه مسجد رسیدند
 که سعد کمره قابو یافته خواست که نزدیک امیر ابوسلم رود مردم صاحب الدعوتی به پیشند
 که سعد کمره بنجر آورده بر امیر ابوسلم زد اما آن بنجر کارگر نشد خواست که بنجر دیگر زند
 احمد ولی جیت کرده بیک مشت برگردن آورد که آن نایبکار رزمی افغان و احمد ولی بر سینه
 او نشست و بنجر از دست او گرفته او را به لبست امیر ابوسلم فرمودند که همین ساعت
 کسی سر همک رفته داعوی نایبکار را بسیار دنا پوست از تن این نایبکار جدا ساز و بادیلای
 سمرقندی برخواست و مجر کرد و گفت اگر حکم امیر ابوسلم باشد رفته پیاریم بعد با دیلای
 سمرقندی و سعید زولایی ایشان برای آوردن داعوی روان شدند ناگاه با مرشد
 بر مردی قلندر آمده با ایشان ملازمت کرد و گفت ای عزیزان کجایم روید سعید زولایی
 گفت ای قلندر ان برای آوردن داعوی برویم او گفت چرا خود را قصد سعیدید او
 در مرو شاه جهان است با دیلای سمرقندی گفت ای شاه قلندر ان جنام دلرید او
 گفت حاجی یوسف بگویند سعید گفت یوسف باوردی نیستی گفت لعنت خدا
 بر پدر باوردیان باو آخر الام آن قلندر را بسته بخدمت امیر ابوسلم آوردند آن قلندر
 مکرش و گفت داعوی بنشینم بعد با دیلای سمرقندی دست خود را بر ریش و خویشتن
 زد که بنجر ریش او ظاهر گردید القه داعوی بویست سعد کمره کا شیری کشیده امیر ابوسلم
 او را از او فرمودند داعوی آمده این حقیقت پیش نظر ساریان نمود آمد بر سر دروازه
 صفیان بن نظر که مایست و مکر دار و لشکر شپاز از قلعه مرو شاه جهان بیرون آمدند
 دیگر بیل یک مدخه در عرصه میدان آمده و سرداران بغل فریاد زنگی و امر داد زنگی و بنجر
 خان خطای و بنجر خان خطای و میر شمرغان بنیر سوار ایشان آمده صفهای نشکر خود
 بیاراستند و ازین طرف امیر ابوسلم نیز با سرداران خود در عرصه کارزار آمده صفها

بسته افتاده شدند چون صفائی هر دو جانب آراسته گردیدند اول کسی که غم بیدان
 کرد میرخان بنیر سوار بود در عرصه کارزار آمده گفت ای لشکر ابوترایان امروز مردمان
 بنیر فرات می خواهیم که آمده مقابل نماید و جواب دهنده از طرف امیر ابوسلم ابوالمکارم
 بر پیشه بی سوار شده اسب را در میدان تاخته نزدیک او آمده که بنیر آواز کردن
 گرفت اسب سوار بر رنده بیشتر غنچه بعد از مغرب حبت کرده بیاده شد و آمده تیغ
 را بر تارک مبارک آن خواجه زد که شیرین گشت آن خواجه بنیر خود را را کرد و گفت
 مکرر این ابوترایان بعد از آن بنیر سوار را در دم بخلق فرو برد و هفت سردار امیر ابوسلم
 را آن بخلق فرو برد بعد از احمد ولی آمده مقابل کرد آن خواجه هر چند بنیر اشاره
 کرد که احمد ولی را در حلق فرو برد آن بنیر این نزار در حلق نتوانست انداخته آخر الامر میر
 خان بنیر سوار جادو خاند که شعله آتش بر کرد و آمد گردید اما سلطان احمد ولی خدا را یاد
 کرده بود که آن آتش نباید بگریزد احمد ولی گفت جادوی خود را دیدی ای الی اسم حق سبحان
 و تعالی را به بن احمد ولی اسم اعظم خواند که میرخان از بنیر خود بزرگوار افتاد و بر که آن
 بنیر از کاغذ بود و آن هفت سردار از آن بیرون آمدند از برای این که جادو از سر ایشان دور
 دور شده بود آمده احمد ولی را مجبور کردند سلطان احمد ولی گفت این جادو به بند بعد
 نایب بنیر خان را بسته پیش امیر ابوسلم آوردند امیر ابوسلم و نمود که او را قتل کنید
 خروپ افتاب شده بود که صفوان بن نظر طبل باز گشت نواخته بارگاه خود آمد
 و امیر ابوسلم نیز با برادران آمده در بارگاه حضرت یوسف صلو الله علیه السلام نشست
 روز دیگر طبل جک زده در عرصه میدان در آمده صفنا بسیار استند اول کسی که غم
 بیدان کرد صفوان بن نظر بود آمده با آواز بلند گفت ای لشکر ابوترایان هر که را خواست
 بجنگ باشد مقابل نماید از لشکر امیر ابوسلم مکرر آه و خاقان آمده مقابل کرد هر سه حمله
 او را زد که چنان تیغ بر تارک نامبارک آن زد که همراه مرکب چهار بر کاله گردانید بعد

بانک برت که خوار چنان زد و گفت منم جاگر حیدر نامور ابسته
 به کین خوار کمر از آن نویسم شد سرکش بود که در کار نادر دانش بود کمندم که
 چون مار بجان بود بسی کردنش زیر و مان بود کجایم بقران بگیرد قرار کبی
 کینه بارد کبی از دوبر مار ز نوک شان از ویره بخت جوهر کس خزان او قند از جنت
 ریشه شیر بران دلم خرم است که بر کردنی دشمنم محرم است ملک او خاقان
 نام آورم علام بی جاگر حیدرم اما این طرف بنحو خان خطای و بنحو خان خطا
 آمده مقایله نمود ملک را و هر دو را گرفته حواله باد بیدای سمرقندی نمودند فریاد
 زنگی و آمد از زنگی جک مغلوبه و نمودند و این طرف بفریاد نیز و این آمده اما لشکر
 خوار چنان که شکست خورده بودند ایشان را در قلعه گرفت و در وازنای قلعه محکم کرده
 نامه بجایب مروان چهار نوشت و بدست عیار ماریاری داده و حضرت نمود آن
 عیار نامه گرفته روان کرد بعد از چند روز نامه آورده بنظر مروان هشام بن عبد الملک
 که زاندر دران نوشته بود که یا بادشاه عالم بدان و آگاه باش که صفوان بن شمر از دست
 ملکه او خاقان کشته گردید و لشکر او نیز شکست خورده داخل قلعه مرو شاه جهان گردید
 است و ابوسلم میخواهد که امروز یا مروان قلعه بگیرد پس می باید که بدین نامه دراز
 نامی نامدار بان که پیشتر صاحب صوبه این قلاع نموده بفرستند مروان این سخن
 شنیده و بجایب عبد الجبار نیزی کرد و گفت اکنون چه باید عبد الجبار نیزی عرض
 کرد که یا بادشاه مناسب آنست که حکومت مرو شاه جهان را باز بفریاد مقرر فرموده
 چند روز در مدد او بنویسند بعد از آن مروان حکم کرد تا شوق بنجینی و ادهم بنحوان
 و احباب نیز خوار و غول جری که روینه بن بود ایشان را با نو و هزار سوار و سی هزار
 پیاده بمدد نصیب فرستاد و بعد حکم کرد که خلعت خاص برای نصیب و آب داده بدست
 عیار داده و ستاد آن عیار اسب ماده که ناش بری و پس بود بعد از چند روز بر اثر قلعه

مرو شاه همان آمده نصیر را مجبور کرد و آن خلعت بمجلس پادشاه بطرف نصیر گذارند
آن خلعت را پوشیده بر مشد نشست و گفت می خواهم که شما آمدن سرداران مقابل امیر
ابو مسلم بنایم امر او زنگی و فریاد زنگی عرض کردند که الحال طبل جنگ پیام ما بخوانید و فریاد
نصیر با طبل جنگ نواخته در عرصه کارزار آمده صفها بسیار شدند امیر ابو مسلم نیز با
سرداران خود آمده چون هر دو لشکر صفها به استاده شدند اول کسی که غم میدان
کرد فریاد زنگی بود اسب را در میدان ناخته با و از بلند گفت که مردم در دانه می خواهم که آمده
مقابل نماید از طرف امیر ابو مسلم چون شاه بلغاری آمده مقابل کرد از دست آن زنگی
که قمار کردید بعد فلان شاه آمده مقابل او نیز گرفتار شد بعد سید حسن فطیه آمده مقابل
کرد تا غروب هر دو لشکر یکا استاده بودند و هر دو سردار برابر ماندند بعد هر دو لشکر طبل
بازگشت نواخته بارگاه خود آمدند چون وقت نیم شب شد فریاد زنگی ساز شب روی
پوشیده در لشکر امیر ابو مسلم آمده بارگاه سید حسن فطیه را چاک کرده اندرون بارگاه
آمده سید حسن فطیه را بهوش ساخته در پشتاره عیاری پیچیده روان شد آمده بهر
بیار را مجبور کرد و گفت انشب کاری کرده ام چند روز بنام من طبل جنگ موقوف نموده
نصیر قبول کرد اما چون شب گذشت روز گردید صاحب الدخول آمده بر تخت حضرت
یوسف علیه السلام نشست سرداران آمده مجبور کردند و جای خود نشین قرار گرفتند که چون
ساعت مردم سید حسن فطیه آمده فریاد کردند که انشب کسی آمده سید حسن فطیه را زود
برو امیر ابو مسلم سرنگان را طلب داشته حکم کرد که تابی در دروازه بگشاید پاسبان بعد بی کسی
دغل باز مرخواست و آن اماران عیار بگشاید نموده آمده عرض که یا صاحب الدخول این
کار فریاد زنگیست امیر ابو مسلم این سخن شنید و رو بجاست احمد ولی کرد و که
سردار مادرند او شان گرفتار شده اند و خاطر ما برای این تنگم می باشد احمد ولی گفت
یا صاحب الدخول خاطر کرامی همه ابواب از گوم مسیب الاسباب جمیع درید که انشاء الله

تقالی اشب رفته سرداران را بخدمت شاهی آرم بده وقت نیم شب احمدولی برخاست
 و چهارده سرنیک همراه گرفته روان شد چون برابر مارکاه فریاد زنگی رسیدند جز گرفتند که
 فریاد زنگی خوابیده است سرنگان سرداران را خلاص ساخته و فریاد زنگی را بپوشی داده
 در برده عیاری پیچیده گرفته روان شدند علی الصبح امیر ابو مسلم آمده بر گشت نشست
 احمدولی آن چهار سردار آورده بنظر صاحب الدعوئی گذرانید و مهر سجده و لابی نیز
 پشتاره عیاری که در آن فریاد زنگی بود پیش امیر ابو مسلم نهاد ایشان حکم کردند تا فریاد
 زنگی را بپوش آورند دیدار امیر ابو مسلم دیده سلمان شد که علی الصبح این جز
 بامداد زنگی رسید که سرنگان ابو مسلم آمده برادر شمار آورد و آن چهار سردار که در بند بودند
 آنها را نیز بر بند بجهه آمد فریاد زنگی آمد نفریاری را مجرا کرد و گفت با سبایان شجاعه تو را سبایی
 میکنند که اشب سرنگان آمده برادر مارا بر بند نفریاری این جز شبنده در غضب شده گفته
 که اشب بل جک بنام مایواند که علی الصبح من مقابل ابو مسلم خواهم کرد و اخلی گفت نیکو
 روز دیگر نفریاری بل جک رفته در عرصه کارزار آمده با شاد و دست راست طاهر که و در
 جب نیم ایشان آمده استاده شدند و صفها بسیار استند از نیطوف امیر ابو مسلم با
 سرداران در عرصه میدان آمده صفها بسته با شاد چون صفهای هر دو جانب آراسته
 کردند اول کسی که غم میدان کرد و آمد فریاد زنگی بود ایشان که صاحب الدعوئی فریاد زنگی آمده
 مقابل کرد آخر لام فریاد زنگی برادر خود را زیر کرده بخدمت صاحب الدعوئی آورد و او سبایان
 کرد بجهه نفریاری بسیار سده خود را در میدان تاخته با و از بلند گفت ای ابو مسلم امروز
 مقابل من باست بجهه امیر ابو مسلم کلکون زرمی را در میدان تاخته آمده مقابل کرد نفر
 سبایی در بیسته حمله بر امیر کرد ایشان هر سه حمله او را کرده گفت نوبتی تو
 گذشت نوبت ماست هر گز پنج روز نوبت اوست نفریاری بر ایشان کرده بود
 گفت ای ابو مسلم تو جنگ دعا بازی میکنی امیر ابو مسلم گفت چگونه نفریاری گفت در پس

تو احمد بی استاده میگوید که من هم غنیمت تو ام جد امیر ابو مسلم این سخن شنیده در پس خود نگذاشت
کردند احمد و بی را از یک خود شدند و نظر بر نصیر سوار قابو یافته بگریخت امیر ابو مسلم و چند که
نصیر سوار گریخته میروید و اکنون از بی را تا خانه در برابر نصیر سوار رسیده و اسب صاحب الدعوتی هر دو
بای خود بر مرکب نصیر سوار نشست مرکب بر زمین افتاد و دعوتی در آن ساعت نصیر سوار را بر کردن
خود سوار کرده مانند برق یابا بدر رفت و نصیر سوار را در قاعه مرو شاه جهان در آورده و خواجگان
بزرگست خود داخل قاعه شدند نصیر سوار فرمود که دروازه ای استوار کنند و بنده بکام امیر ابو مسلم
بالشکر خود آمده طبل بکشد و نواخته بزند تا خنده را و بی گوید که آخر الامر سید شکر محمد گشته
که در ده امیر ابو مسلم گفت ای باران کسی اینجا چنین بهادری نماید که برین قاعه ظاهر شود بعد حسن
مخطبه اسب را تا خانه برابر خندق رسیده بیاورده شده از خندق گذشت و برابر دروازه میرو
شاه جهان آمد خواست که نمود در دروازه زند که یکی خواجه آمد نظام و طاهر سنگ انداز بود
او سنگی برداشته بر حسن زد تا کاه آن سنگ بر پای شاه نهاده حسن رسید حسن مخطبه از پیش
رفته بود که نصیر سوار حال حسن مخطبه دیده فرمود کسی رفته سر حسن بریده بیاورد که یکی خواجه
از قاعه بیرون آمد که نام او غفار بن عیون بود نزدیک شاه را رسیده حسن مخطبه آمده و گفت
که سر شاه نهاده حسن از تن جدا سازد امیر ابو مسلم رو بجا بست مغراب شاه کرد و گفت
حق تو ای که حسن را ازین بلا خلاص کنی بعد مغراب شاه جهانیکه خواجه بی اسب را تا خانه
بروب خندق آمد با و از بنده گفت این خواجه چه یکی آن خواجه بی مغراب دیده بختیذ و گفت
اکنون بختیذ توانی ابو ترابی را می کشم بعد مغراب برادر بی آن خواجه زد که از قعای
او بدر رفت و بر زمین افتاد و مغراب شاه جفت کرده از خندق گذشت آمده شاه نهاده
حسن را بر کردن خود سوار ساخته و بر آن خواجه بریده گرفته از خندق گذشت بختیذ امیر
ابو مسلم آورده مجاور صاحب الدعوتی خلعت خاص مرحمت فرموده و دلاری از خود برهن
فرمودند و در علاج شاه نهاده حسن متوجه شدند امیر ابو مسلم بالشکر خود سرخه نموده

مرد آمدند روان حمار که چون شوق منجینی وادهم نو جوان و اعمل شتر خوار
 و غل حربی روینن ایشان را بعد و نرسیدار فرستاد بعد از چند روز برابر قلعین رسیدند
 نام قلعیه این جز شینده برای استقبال ایشان آمده بیجاقت کرد چون شب گذشت روز
 دیگر بابت تعلقه مرو شاه همان روان شدند بجهه گروه رفته خواستند که نامه نوشته جانب
 نرسیدار بفرستند که بماند عت عیار رسته بگر خوار سیداشد نامه را گرفته روان کردید وقتیم
 شب بود که عیار نامه بخدمت نرسیدار آورد و گذرانید در آن نامه نوشته بود که اگر امر عالی صادر
 شود بشنود بر لشکر امیر ابوبسلم بر نیم و اگر میفرمائید آمده و از رفت کنم آخر الامر شب گذشت
 روز کردید نرسیدار نامه نوشت در مصلحت عبد الجبار بر ذی که شمار و ز روشن در بیجا پاید که
 همه این ابوترابش کارزار کنیم بعد سه بگر خوار آمده نامه بنظر ایشان گذرانید
 چهار مردار آمده نرسیدار را اطلاع دست کردند و زد دیگر طبل بکف نواخته در میدان درآمدند این
 طرف امیر ابوبسلم مروزی بایشان که خود در معرکه درآمدند اما احمد ولی برای شکار رفته بودند
 چون صف هر دو جانب آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد شوق منجینی بود و مسلمانان
 در محله بودند که کسی بمقابل او برود که همون ساعت شش سوار بی نقابداری بدو گردیده آمده مقابل
 شوق منجینی بود آخر الامر شوق منجینی را بسته استاد کرد و بعد وادهم نو جوان اسب را
 تاخته خواست که مقابل آن نقابدار کند نقابدار دیگر بدو گردیده وادهم نو جوان را فی الحال
 حضور برادران بسته استاد نمود و اعمل شتر خوار تابش فرود اسب را در میدان تاخته خود
 را در میدان تاخته خواست که مقابل آن نقابدار کند که نقابدار سیمومی آمده مقابل اعمل شتر
 خوار نموده آخر الامر او را بسته استاد نمود و غل حربی روینن آمده مقابل آن نقابدار
 کرد تا غروب آفتاب جبک کردند بعد طبل بازگشت نواخته هر دو لشکر برگشتند و این
 سه نقابدار آمده صاحب الدخول را مجر کردند امیر ابوبسلم نام از ایشان پرسید گفتند ما غلام
 این درگاه هستیم یکی شش سوار بر می و دوم این سوار بر می و سوم کامکار بر می ایشان

خواهرزاده سلطان احمد ولی زنجی بودند امیر ابوسلم از آمدن ایشان بسیار شادمان شدند
و ایشان را بجای نیک نشاندند بعد از آن هر سه سردار مروان حمار بنظر امیر ابوسلم نامیده شدند
آنها از سر صدق سلمان شدند و احتمالی این جبر گرفته پیش نظر سوار کشته حقیقت در میان نمود
روز دیگر هر دو لشکر مقابل یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد غول حربی بود که
شهباز زنجی از لشکر صاحب الدعوتی آمده مقابل آن روینش نمود و احلال فرستاد و زنجی را نشسته
استاده کرد بعد از ابلق سوار زنجی و کامکار زنجی ایشان نیز جنگ کرده کشته شدند
شدند که بهمن ساعت احمد ولی آمده مقابل روینش نمود و بر سبب راوی کوبیده شد و روینش
آن روینش شد خود را بشکست بعد از آن موی که بر تن آن روینش بود و بهمن موی او را
بستند و غروب آفتاب شده بود که هر دو لشکر برگشته احمد ولی عمل جلی روینش را
بنظر امیر ابوسلم گذرانید هر چند او را یحیی گفت که روینش امیر ابوسلم قبول نکرد و بعد صاحب
الدعوتی نمودند که سرب را اگر کرم کرده در دهان آن انداختند و جان پاک و فرخ داد و زنجی
این جبر گرفته در خدمت نصر سیار آمد و حقیقت بیان نمود راوی کوبیده بسیار از شنیدن این اخبار
بسیار بریشان گردید و نامه کباب مروان حمار نوشید دست عیار شیرک نی خالی و دود
نمود و بعد از چند روز نامه را آورد و بنظر مروان گذرانید ایشان آن نامه را وار کرده کباب عیار
ای را داشت از حقیقت جزو گذشته گفت که اشتر بن خضر دندان و عیار همان عری و
اکوان خرس پشانی و کوان خرس پشانی و عیار جمشید رزس ترکش و میرک راس کوان با
هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده بود نصر سیار فرستاد و بعد نامه کباب اما ز مکتوری و ولنگ
شاه نوشت و بدست عیار کاه نشانی داده رحمت نمود آن عیار بعد از چند روز نامه آورد
بنظر اما ز مکتوری و ولنگ شاه که زانید ایشان نامه را خوانده کوه معرزی و کوه لنت معرزی
با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده مروان بنشام بن عبد الملک و شاد راوی گوید مروان حمار نامه
دیگر کباب مهر فرستاد عیار دیگر نامه را گرفته مروان شد بعد از چند روز نامه را آورده بنظر

خیل مصری گذرانیدان نامه را خوانده معلوم کرده خواست که با لشکر خود بدر مروان
 حاررود که عیار قصاب مصری شمع کرد و گفت رفتن شاه مناسب نمی بینم فقرمی رود
 در لشکر صاحب الدخول گرفته سردشمنان ایشان می آرد بعد از آن عیار حصن
 گرفته روان شدند آمد مروان را ملازمت نموده بعد کجای قلعه مرو شاه جهان روان
 گردید بعد از چند روز در لشکر نصیر رسید آمده مگر اگر دو گفت در لشکر امیر ابوسلم
 می روم این سخن گفته روان کردیم نیم شب بود که در لشکر داخل شد امیر ابوسلم
 را در دیده بدر برد علی الصباح احمد ولی و سرداران این حال با خبر گردیده حیران شدند
 و احمد ولی چهارده نفر همک همراه گرفته برای تلاش امیر ابوسلم روان شدند اما قصاب
 مصری بعد از چند روز بر سر قلعه دمشق رسید آمده در دل فکر کرد که اگر ابوسلم را پیش
 مروان می برم آیا دختر خود که حور دخت نام داشت دهد یا نه پس مناسب آنست که ابوسلم
 را پیش پادشاه خود برم این فکر کرده کجای مصر روان گردید بعد از چند روز برابر یک
 کوهی رسید در آن کوه غار واقع شده بود و اینجا کز آدم بنو و پشاره امیر ابوسلم
 را با اینجا نهاده پیش خلیل مصری آمد و گفت اگر انعام مرحمت کنید امیر ابوسلم را در این جای
 حاضر میارم پادشاه مصر بخند و گفت چرا ابوسلم را پیش مروان نزدی او ترا دختر خود
 می داد من دختر ندارم ولیکن اگر صاحب الدخول را نزد من می آری نصف خزانه خود را
 بنوازان می دارم عیار قصاب مصری این سخن بشنید شرمزده گردید آمده پشاره امیر
 ابوسلم را پیش خلیل مصری خواست که برد اما جای که پشاره امیر ابوسلم نهاده بود در اینجا
 تمام خرس بود بعد از دو ساعت در اینجا خرس آمد و دیگر پشاره افاده است آمده چند
 پیچ بران پشاره زد آن پشاره را باره باره ساخته دید که آدمی از آن پشاره بیدار
 گردیدی خواست که بجهت امیر ابوسلم زند که ایشان هنوز وقت بیدار شده با یک بر
 بران خرس زدند که آن خرس مایه استاده شد امیر ابوسلم بنذر انشکته استاده شدند

که همچون ساعت ماده خوش بند کردیده حد بر امیر ابوسلم آورد الباقی حله او را در
ساعت یک مشت جهان زدند که آن ماده گشته کردید بعد از آن آن خرس را گشته بجا
قلعه مهر روان کردند که چون عیار قصاب مهری برابر آن غار رسید دید
که بشماره باره باره افتاده است و دو خوش مرده افتاده اند فهمید که این کار ابوسلم
است آمده بادشاه خود را در حال بنزدار کرد و گفت ابوسلم درین شهر آمده است
من رفته او را پیدا میکنم بعد از آن برای جیت جو روان شد و روز دیگر یکبار پس روز دیگر
بود که صاحب الدعوته داخل قلعه مهر شدند چون برابر جاسوچک آمدند دیدند که بر در
بر در دکان نشسته است و سودای زر بخت و تملک میکند چون نظرش بر امیر ابو
سلم افتاد از دکان برخاسته دست امیر ابوسلم گرفت و بر در دکان آورده
بیش ساعتی نگذشته بود که آن سوداگر دید که جاسوسان میگردند گفت یا امیر ابوسلم
مردم این شهر در تلاش شما هستند باید که شما ازین شهر بدر روید امیر ابوسلم
گفت غیورانه نام داری گفت بشیر ابن مظفر میگویند درین گفتگو بودند که غلظت خوا
امیر ابوسلم دید که بلی دمان مانند کوه روان می آید چون قبل بر آن دکان آمد
ایشان فکر کردند که تا آن بیل را بکشند آن سوداگر گفت ای صاحب بایل هست
حکمت کردن مناسب ندارد چرا که این بیل خونی است صاحب الدعوته برخاست
آن بیل را بکشند این جز بیا دشا مهر رسید او بالشکر بسیار بر امیر ابوسلم
نامدار سرداری را فرستاد آخر الام صاحب الدعوته را با کمندای تابدار که فشار
ساخته و پیش پادشاه آوردند خلیل مصری حکم کرد تا آن است امیر ابوسلم را کاه
داشته چون شب گذشت علی الصبح غفران بن غصنفر مصری امیر ابوسلم
را آورده می خواست که صاحب الدعوته را بر دار کشد همچون وقت از حکم سیان لم
و عزیز بی بدل سلطان احمد ولی آمده غفران بن غصنفر را گشته و امیر ابوسلم را

رای نهست که خلاصی سازد امیر ابوسلم بنده خود را شکسته همراه او و بیجا رفت اما چند
 روزی که این خبر به پادشاه رسید پادشاه مقرر کرد در پس ایشان وقت دو هر چند که
 که انداخته ایشان یافت و باز برگشته پیش پادشاه خود آمدند از جاده دیگر نشوید
 که انتر شتر دندان و بعد از هجری مرعی و لکوان خرس بروی و کیوان خرس پیش و جشید
 زین ترکش و میر که راس کیوان که بعد از نصر بسیار آمده بودند بعد از چند روز آمده نصر از دست
 روز دیگر پس شکسته و در میدان پادشاه و صفها و خود را پادشاه استند و از بیطرفی داران امیر ابوسلم
 نیز پادشاه در آمد چون صفها هر دو شکستار است که دیدند اول کسی که خرم میدان انتر شتر دندان
 بود و از طرف شکر امیر ابوسلم عبید بن مسکه که کشتن میبسته آمده مقابل که از دست او گرفتار گردید
 و چون پادشاه به این خبر رسید هر پادشاه به این انتر شتر آمده مقابل گردید و از دست این نابکار گرفتار گردید
 بعد از این مفراتش آمده مقابل گردید و از دست او گرفتار گردید و از این هر دو شکستار چون
 انتر شتر دندان به راه خود آمد جشید زین ترکش را پیش خط طلب نمود و گفت اگر انتر شتر حاضر بود
 پیش من باری یک از او توفان زرد میباید و جشید و میر که هر دو ایشان هم سپاه بودند و هم عیار بودند
 و جشید در شکست امیر ابوسلم رفته مفرات را بیک عیاری گرفته آورده به انتر شتر دندان گذرانید
 و این نابکار به چهار سر داران ابوسلم را بر عیالها سوار کرده بجای مروان شد و در میان راه امیر ابوسلم
 رسیده انتر شتر دندان را کشته و چهار پهلوانان خود را خلاص نموده در شکست خود آورد و میر که
 راس کیوان این خبر به پادشاه رسید پادشاه بسیار خشمگین این خبر بسیار متفکر شد و بعد از هجری مرعی
 او را و لاسا کرده پس شکسته و در میدان در آمد و از بیطرفی امیر ابوسلم نیز پادشاه و عیال
 کارزار آمده بایست چون صف هر دو شکستار است که دیدند اول کسی که خرم میدان انتر شتر دندان
 و از بیطرفی امیر ابوسلم رفته مقابل که از دست امیر ابوسلم کشته گردید نصر بسیار پس باز
 کشته و برگشت و امیر ابوسلم نیز به راه خود آمده اما نصر بسیار کوان خرس بروی و کیوان
 خرس پیش و جشید و میر که راس کیوان که بعد از نصر بسیار آمده بودند بعد از چند روز آمده نصر از دست

چند روز مخفی گشته که فکر بر اهل کرده بایو بسم صفت خواهم که میرک را کشتی گفت ای نفر بسیار بخاطر
 تو بیکر نشسته در کراچی ابرو بسم میروم شاید که او را بدست گیرم پس رفعت گرفته روان شد
 وقت نیم شب بود که داخل کشتی کراچی ابرو بسم شد بچشم و بر ابر بارگاه ابرو بسم رسید هر
 کار و دخیل بر بارگاه زد کار گرفت پس کشتی انداخته بر ستون بارگاه رفت و از راه و مخدو داخل
 بارگاه شد و در برابر ابرو بسم رسید چندی را اهل کرده آمد ابرو بسم را بچشمش کرد و دود
 شمعان بویست را نیز گرفت و ابرو بسم و دود شمعان را در پشت تارهای چیده و پشت
 خود گرفت و بجانب دروازه بارگاه معلق روان شد چون نزدیک دروازه بارگاه رسید
 خوراک آنکس بیدار بود دید که یک سیاه پوش از اندرون بارگاه می آید خوراک از در پس
 تو گیت این چهار این سینه شمعان و خوراک خوراک خوراک خوراک و این خوراک مانند
 برق میاید بدور رفت اندر کراچی ابرو بسم غلغله افتاد که سرداران ابرو بسم و رفعت
 آمد و بی بر در بارگاه ابرو بسم رسیدند و از خوراک پر رسیدند که این هم شور بود خوراک گفت
 اشب کشته ابرو بسم را در دیده برد پس آمد و یک خوراک ابرو بسم آمده به
 آن چهار را شناخت و گفت این میرک را اس گویان کرده است و سرنگان ابرو بسم
 بود و یکی با خود و لایق این دو کس در کراچی ابرو بسم حاضر بودند و این یک کشته بجا
 نکر خود می آمدند و دیدند که یک سیاه پوش از طرف کراچی ابرو بسم می آید و یک کشته
 نیز بر کشته خود دارد و با خود و لایق رسیده همراه کشته اند و احوال او را بفرستند تا بدار
 گرفتار کردند و دیدند که این میرک را اس گویان چهار است پس اشاره داد و از کراچی ابرو بسم را و
 دود شمعان را نیز دیدند که همراه آورده بود با دیده ای سمرقندی بچشمید و گفت خجری راه هم آورده است
 آخوال ابرو بسم را گرفته بارگاه آورد و بچشم ابرو بسم بر پشت میرک را اس گویان
 طلب نمود و گفت با کسی نرسد و قبول نکرد و در آن زمان فرستادند بوقت شب راه محقق ابرو بسم
 یافته علی الصبح بچشم ابرو بسم آمد و سینه خود را بوی این بفرستند بسیار رسید و گفت میرک را کشتی

باز بیدار نشد

مسلمان شد و همیشه زین ترکش گفت او کار نافعیده کرده است اول می باید که عیاران امیر ابوسلم
 در دام خود گرفتار سازم و بعد از آن که چینی امیر ابوسلم بسیار آسلی خواهند شد این سخن گفت
 در آن شد آمده سر راه عیاران ابوسلم را گرفت و خود را بصورت حاجی زنی آراسته منت
 اماروز دیگر ابونصر شب رو و ابوالوطا و ابوالحسن و عیار جانفوس یکی بالان دوز و ابوالقاسم
 و دیگر کسی کوبان نیز همراه ایشان بود پس این هفت کسی برای دوندگی از آن که امیر ابوسلم
 بر آمده بودند چون دو پاسی بودند برآمد قشیه ایشان را غلبه کرد و چون ایشان در برابر یکدیگر رفت باید از
 رسیدند دیدند که حاجی زنی تشنه است ایشان نیز نزدیک او آمده بنشیند و از او پرسید
 که تو گیت آن حاجی زن این سخن شنیده بگریست و گفت شوهر من قافله باشی عربستان بودی
 عرب نام بود و قضا فغان بر سر او رسیدند و او را کشتند و پسران او نیز کشته شدند و من نیز
 از آن شوی خود را ضعیف بودم مار را کشتند و تمامی زیور از من گرفته مار را با کردند و دو سال شده است
 که احوال بر من میگردم و این دو چارچو کند پیش من مانده اند و دیگر خبری ندارم این را بانی
 هفت انچه جمع کرده بنظر آن حاجی زن گذرانیدند و آن حاجی زن دست در بر خود انداخته
 چمدون نمک خانه کعبه بنظر ایشان گذرانید و ایشان بخوردن آن تبرک بهوش شدند و همیشه
 زین ترکش ایشان را گرفته اندرون غار پنهان ساخته باز آمده سر راه عیاران امیر ابوسلم گرفت
 نشست اما ازین واقعه دور نگذشتند روز سیوم بود که امیر ابوسلم آمد
 و تمام مردان را با خود میبرد اگر چه با خود قرار گرفته اما امیر ابوسلم باو بیای سمرقندی و سمرقند
 و بیای سمرقندی را طلب نمود و گفت امروز روز سیوم است که هفت سرنگان من کشته شده اند و می
 باید که شما نیز رفته بزدیم و طایفش کرده او را بپوشش باید پس این امر ابوسلم
 میگوید که نه آن منم و نه شما را بر آورده به که ایشان ده فرسنگ آمدند و همیشه زین بر دامن کوه
 ایستاده و عیاران امیر ابوسلم را دید و دانست که همین راه خواهند آمد و این عیار زو و خود را
 بر بالای کوه رسانید و ایستاد و دید

بصورت آن آسیابان ساخته بنشیند اما این دو سر نهنگان امیر ابوسلم و پسر بستی برادر
 این کوه رسیدند سعید زولایی گفت ای ترک استاده شویدی من رفعت آید با مردم چو منم بر سر آن
 کوه رسید آسیابان را به بد نزد یک آمده گفت که ای یار عزیز من شسته ام باره دوش بخوابم
 آن آسیابان بانه دوش را بر کرده بدست زولایی داد و سعید زولایی خوردن این دوش بهوش شد
 چشمش بد زین ترکش زولایی را نیز در آن کلاه پنهان ساخت و باز آمده بجای خود بنشیند
 اما بستی و بادیلای سمرقندی در آنجا که استاده بودند حیران شدند بستی گفت که ای باد تو استاده
 شوم بر سر این کوه میروم بستی بر سر این کوه رفت از دور نگاه کرده دید که بستی
 بنشیند بستی بکنظر او را شناخت و خود را بصورت چهار راکه بسته بنزدیک او رسید
 و چشم بد زین او را برسدن گرفت درین گفتگو بودند که بادیلای سمرقندی نیز رسید و در
 زبان عبری پرسید که این کیست بستی گفت چشم بد زین ترکش بنشیند چشم بد زین
 ترکش بچندید و گفت بستی منم و کار دو و پنج را گرفته در جنت در آنجا باد و بستی این
 عبار را گرفته بر بنشیند و وقت زن آن آسیابان پیدا کرد و چند نان جوین و دوش برای شوهر
 خود آورده بود چو من نزد یک رسید دید که دو کس استاده اند و شوهر را بسته اند آمد
 بر رسید که شکله چکیده که شوهر را بسته اید باد و گفت عشق باران امیر ابوسلم هستیم
 و این عزیز مرد را بخت نام بن عبد الملک است و این نایب کار باران امیر ابوسلم را گرفته
 برده است برای این این را گرفته ایم آن زن گفت که شوهرم کجاست باد و گفت در کج
 کلاه است چو من در کج کلاه طلایش کردند آن آسیابان و زولایی را نیز یافتند آن
 آسیابان را که داشتند و این عبار را گرفته بر دان شدند و بخت امیر ابوسلم بودند
 چشم بد زین بخت امیر ابوسلم مسلمان شدند بعد از آن رفت آن هفت سر نهنگان
 و امیر ابوسلم را خدای کرده بخت امیر ابوسلم آورد و دوش را بستی این بخت را بسیار
 رسانید و نفرین نمودن این بخت بسیار متفکر شد که همونوقت شیرک به خود افتاد و امیر ابوسلم

و گفت

و گفت که یسر بدر کز کاشمیری معاد کز کاشمیری نام دارد باسی هزار سوار مجید و شجاع رسید
 نصیر بسیار شنیدن این خبر طاهرک و تیم هر دو پسران خود را با استقبال او فرستاد و ایشان معاد
 گرفته بجای منت نصیر بسیار آوردند معاد کز نصیر بسیار را ملازمت کرد و این خواب بجای
 معلوم داد که امشب بخون برنش که امیر ابوسلم بنیم اما سعید زولای در خانه خوابید و
 طاهر بخندی برای خبر آمده بود و چون خواب از غلبه نصیر بسیار برنش آمده این حقیقت را
 بشنید نوای جان من و سعید زولای برنش بخندمت امیر ابوسلم آمده این حقیقت
 بیان من و امیر ابوسلم این سخن شنید و با سرداران خود از لشکر بیرون آمده در
 کین گاه شدند اما بوقت نیم شب معاد کز با اتفاق نصیر بسیار بخون برنش که امیر ابوسلم
 زده چون در میان لشکر خود آمدند و از سرداران امیر ابوسلم در آن لشکر که رانده بودند
 معاد کز گفت معلوم است که کز خسته رفته و اخوی که گفت اگر خسته خود را میجو ایستد بر کردید این
 گفته و اخوی را قبول نکردند و در بیجا چ شدند که هم ساعت امیر ابوسلم و سرداران او از
 هر طرف در آمدند و ایشان را زدن گرفتند اما سعید کاشمیری که برادر زاده معاد کز بود خود را
 برابر احمد و یار رسانید و تیغ خود را بر احمد ولی انداخت احمد و یار تیغ او را زد کرده تیغ صمیم
 خود را هم کرده چنان بر تارک نامبارک این خواب زد که هم چو ضیاء بر قلم گردید و اکنون در پس
 بنای از دست مضارب گشته کرده بدو کبوانی خوش بود و رالعل حبیب بن کین بکشت
 بنش آخر الامر شکر خوار چنان شکست یافته بدو رفتند و امیر ابوسلم نیز بسیار گاه خود آمدند
 و بر تخت یوسف علی سلام قرار گرفتند و تمام سرداران آمده و عرا کرده جا بجا قرار گرفتند اما
 شب دیگر او از طبیب شکست از لشکر نصیر بسیار برآمد امیر ابوسلم نیز قبل شکست از خود
 و علی الصلاح هر دو شکست که مقابل یکدیگر آمده صفها و خود را بجا رسانیدند اول کسی که غم میدان
 کرد معاد کز کاشمیری بود و بانکه برنش که امیر ابوسلم زد که امروز مردمانه میجو ایستد که مقابل
 میجو ایستد که از جانب شکر امیر ابوسلم علی بنار شاه طایفه نامدار رفته مقابل آن کبریا اثر کرد

در سکه حمله او را در کرده خواست که نیرنگ خود را بر سینه برکشته او بزند که او ادوی خود را
 گردانیده و اسب خود را تاخته بجانب پشت گرفت بسیار که بخت و شاد طایفه نیز در پس او نیز
 روان شد و معاد گزیده بر گشته که چهار صلقه بجانب شاد طایفه انداخت و جانب خود کنشاده
 طایفه از اسب در افتاد و معاد گزیده خواست که شاد طایفه را بکشد که حضرت ملافت الاویان
 رسیده چنان بخود زد که گنبد او خلع گردید و اسب خود را تاخته مقابل او کرد و در سکه حمله او را در
 کرده در برابر او رسیده و دست خود را در گرد او زده سبک از خانه زمین برداشت و میزدنی زد
 و او را بسته و شاد طایفه را خلاص نمود بنشین امیر ابوسلمه آمد و چون ساعت غلظت باریک
 زوجه هر دو شک بر گشته چه امیر ابوسلمه بارگاه خود آمد و معاد گزیده را طلب نمود و گفت با
 مسلمانان شو معاد گزیده از ترس جان مسلمانان شد احمد و بی گفت با امیر ابوسلمه این دو زن بکشد
 و گفت این باور نکنید امیر ابوسلمه گفت هم الحال بظن هر مسلمان شده است پس این را چگونه بکشد احمد و بی
 گفت بیشتر دین مسلمانان این ظاهر خواهد شد اما نظر بسیار بر سر طوطی معاد گزیده بسیار بر سر
 بود و اغوی را طلب نمود و گفت در دل من نمی آید که معاد گزیده از دل و جان مسلمانان شده باشد تو رفتی
 خبر او را بپار که الحال چه فکر دارد پس داغوی را روان شد و بخت نیز دید که امیر ابوسلمه رسید
 خود بصورت ثانوا آراسته بر در بارگاه معاد گزیده آمده است و شد و در زبان کاشمیری فریاد برآورد
 که بیست و نه آمده معاد گزیده آواز او را شنید و از او را شاد خسته اندرون بارگاه طلب نمود و گفت ای شاد که بسیار
 داغوی گفت معام بکنم اما نظر بسیار برای شاد طایفه بسیار بر شاد است معاد گزیده ترس کرد و گفت
 تو رفتی نفس مرا زانکو که خال خود را بچهره کن از دل و جان دوستدارید و مردانم اما بجز خود
 بیکر کن که بکار ابوسلمه با امیر انجام رسد پس داغوی بر گشته بر سر نظر بسیار آمده این حقیقت
 بیان نمود اما روز دیگر معاد گزیده کاشمیری بخدمت امیر ابوسلمه آمده و گوید و گفت میخواهم که صاحب
 همه بیکم و صاحب در بارگاه آمده در اسیر از گشته امیر ابوسلمه قبول کرد و روز دیگر امیر ابوسلمه
 با سر داران در بارگاه معاد گزیده آمدند اما احمد و بی بنامند و صاحب الدعوته و سر داران مقام خود را از بارگاه

برون آمدند اما خواجہ سلیمان کثیر و عثمان کثیر در بارگاه او نشستہ بودند در آن ساعت
یک سادہ اندرون بارگاه آمدہ چند سخن در گوشتش او گفتہ بدرفت خواجہ سلیمان
و عثمان پرسیدند کہ این سادہ چه کسی بود و گوشتش توجہ گفت معاویہ عرض کرد
کہ از طرف کاشغر بدینستہ ہزار صد شتر زر برای منسہ فرستادہ است و او شان نیز
نفر بسیار دانستہ درین نزدیکی فرود آمدند اگر عثمان ہمراہ منی بیاید رفتہ این فراتہ
پارم و در پیش امیر ابو مسلم مجرای شعیانہ خواہد شد پس ایشان بگفتہ این نابکار
با ہمارم پوشیدہ ہمراہ معاویہ روان شدند و معاویہ ایشا ترا گرفتہ در انبار رسید کہ
شکر خوار چنان در گمانی گاہ بود و معاویہ کزہ پستہ رفتہ بر یک بلندی آمدہ ایستادہ شد و
با آواز بلند گفت کہ ای دوستان بدان برید و مروان بکمر بد این ابو ترابا تراب پس خواجہ
ہر ہزار طرف رسیدند و ایشان نیز بخت عزیزی کردند آخر الامر خواجہ سلیمان و خواجہ عثمان
چند دست ایشان گرفتار شدند و سرداران ایشان سلیمان طویف بود چرا کہ معاویہ کنہ با او غریب دوست
کردہ بود و سلیمان طویفی را داغوی آورده بود و معاویہ کزہ ہر دو سردار را بچوای سلیمان طویف کردہ خود کجا
اردوی امیر ابو مسلم برگشت اما سلیمان طویف خواجہ سلیمان کثیر و عثمان کثیر را آورد و پیش
نفر بسیار نظر گذارید و نفر بسیار حکم کشن کرد اما خواجہ محمد طایر بخدی بگذاشت
گفت بہرست کہ ایشان را بجانب مروان شام بن عبد الملک بیاویختہ باشند
ایشان را بچوای نوافل بن قہریش مقرر کرد کہ از بنش لیلج با سہی هزار سوار پنج ہزار پیادہ ببرد
نفر بسیار آیدہ بودند و نوافل بن قہریش ایشان ترا گرفتہ بجانب دمشق روان شد اما معاویہ
برگشتہ بخدمت امیر ابو مسلم آمدہ مجرای کرد و گفت بہر صد شتر زر برای منسہ
فرستادہ بود و خواجہ سلیمان کثیر و عثمان کثیر ہمراہ من شدند کہ رفتہ آن فراتہ را پارم بچند نزدیک
فراتہ رسیدم سلیمان طویف بان کہ خوار چنان در رسید و بخت مزیدی بود آخر الامر او را
ہمراہ کردہ بردند و بنشینان شدہ بخدمت صاحب الدجا آمدہ ام ہر چه حکم صاحب باشد احمد دے

تاریخ

بعد که عیسی بن جوان افتاده دست آه از نهاد او جدا شد بر آمد و سر او را دور گرد گرفت و بگریست
چون آب چشم احمد دلی بر رخ او عیسی بن جوان افتاد و چشم خود را از گرد و بملوان
احمد دلی را گفت که ای صاحب دلی من من من از معا و کنه خواهد گرفت بملوان
فعل کن اما نظر بسیار شکست خورد و معا و کنه نیز رفت اما امیر ابو مسلم و سرداران
نیز رسیدند و نزد عیسی بن جوان آمده استاده شدند و احوال او را پرسیدند
عیسی بن جوان گفت یا احمد دلی این زنجیر طلا که در کمر من است خنجر است که در دین
یا کاری منست و دیگر متاع در خلق امیر ابو مسلم است بعد از آن احمد دلی را تعظیم کرده
جان بحق نسیم شد پس عیسی بن جوان را برده و دفن کردند و عیسی بن جوان
میگفت و میگفت ای ابو مسلم من در روزگار صیقل ایام سالی هفته بر راز صیقل
ای در تو هست و بدین بیاض علی بنار کل حاضر و حال تو غایب از صیقل گزین جوان را من
دفن کردند و امیر ابو مسلم و یاران بر کشیده اما لعل صیقل بلبله گان که از دست قتل بن فرمان
زخم خورده بودند و چند علاج کردند آن زخم نیکنه شد اما داغ و غم خود را بصورت استخوانی در جوار
آتش مفرات به جهانیکه خوار زنی را بر آید اگر دانه سلطان فرستاد را بنظر گذرانید و گفت مرا
بخدمت شاهی فرستاده است پس مفرات دست استاموینی را گرفته بخدمت ابو مسلم
آورد و گفت این را سلطان محمدش برای ندای لعل صیقل بلبله گان فرستاده است
امیر ابو مسلم گفت شاهی این را میثاق مفرات گفت بل استاموینی بخدمت امیر ابو مسلم
و سرداران باور کردند و داغ و غم یک دار و بر آورد و گفت این دار و غم است که
در میان سکه بر لعل صیقل بلبله گان صیقل یا بدین گفتگو بودند که حفره احمد دلی در سینه
آه دست استاموینی را گرفت و دست خود را بر پیش استاموینی انداخت مفرات
برگشت که این مرد بسیار بزرگ است و تمام مردم بخوار زنی این را میداند اما
احمد دلی است که در پیش او را بکنند و بگریست و دیگر بداند معلوم کردند که این داغ و غم است

در این

که گفت و از آن روز که کلاه

و داغویه ملوایه بر محمد فرستاده گفت یا پهلوان بد کرده ام مرا بکنند از پهلوان احمد ولی دست
داغویه را رسم جا چاک کرده بودند و بر زخم او پاشیده را کرد و داغویه که خسته بنظرش
آمد و گفت کار رنگ کرده بودم اما نشد احمد ولی رسیده دست مرا رسم جا چاک کرده
نمودند و از بر زخم من پاشیده است و دست من میسوزد و درین گفتگو بود که زرنی رسید
و داغویه را گرفته در حمام آورد و دست او را بشت و مرهم بر زخم او نهاد اما ناصر بسیار خجل
بنام معاوکه زده و از بنظرش امیر ابوسلم نیز خجسته فرمود و علی الصالح هر دو شک کرد و عصبه
کارزار در آمدند و صفها پیاد شدند اول کسی که غم میدان که معاوکه کا شیری بود ناگاه از
جانب قلعه خوار زخم کردی برخواست و در میان کرد نقابدار پست و یکزار سوار در رسید
معاوکه را متعاقب کرده و تمام روز جنگ کردند و در غروب شدن آفتاب هر دو شک بر گشتند
اما ناصر پیاده و بارگاه خود آمده قرار گرفت و این نقابدار یوسف خوار زنی بسیار سلطان
محمد شک خوار زنی بود امیر ابوسلم بسیار خست و وقت شد و یوسف شک را با جانیان پند
اما ناصر بسیار سرنگان خود را طلب نمود پس بد که این نقابدار یکش بود این سخن کرد
که یوسف شک خوار زنی بود ناصر بسیار شنیدن این سخن بسیار متفکر و پریشان کردید
و در جانب معاوکه کرد و گفت که خبری فکر کنست که امیر ابوسلم بدست آمد معاوکه کینه گفت
امیر ابوسلم در دست امیر ابوسلم شد که او را بدست امیر ابوسلم معاوکه روان شد و در
امیر ابوسلم در آمد و چون برابر بارگاه امیر ابوسلم رسید هر چند فکر کرد که رفتی امیر ابوسلم
میفرستد و برابر بارگاه یوسف شک رسید و معاوکه گفت فرستاد و یوسف شک او را
اغزون طلب نمود و گفت برای چه آمدید معاوکه گفت امیر ابوسلم شاره حضرت امام حسین علیه
از سو صدق سلمان شده ام و از کرده خود پشیمان شده ام بیک مرتبه مرا بکنند امیر ابوسلم
بفرستد یا امیر ابوسلم نقابدار و یوسف شک علی الصالح یوسف شک و معاوکه
امیر ابوسلم او را معاوکه حقیقت خود را بیان نمود که من سلمان شده ام و بفرستد

کلاه او را

لی و اورا بخشید و محمد و یوسف خود را چنان بدو سپرد و گفت و نفر بسیار بوقت شب
 پیش معاد گزیده فرستاده بود و معاد گزیده جواب داد که ای داغوی سرابو مسلم را آوردن
 اسان نیست تو رفتی بگو که من در همین فکر ام پس داغوی برگشته پیش نفر بسیار
 آمده این حقیقت را بجان نموده نفر بسیار این سخن شنیده و متفکر شده بودند که بشکر یا خوار
 بر آورده و گفت یا امیر خراسان بدان و آگاه باش که زینم بن ارقم و مشیق و سام به کلاه فرود آمد
 بآن با هم نهاد هزار سوار و سی هزار پیاده بدو شمشیر سپید و نفر بسیار پیشین
 این نفرات را بر آهه ملا هرک و تیم را با استقبال ایشان فرستاد ایشان آن مردمان را
 غارت داده بخدمت نفر بسیار آوردند و در آن شب طبل جنگی را در صبح در عرصه کاه
 در آمدند و امیر ابوسلم نیز با سواران خود در عرصه کارزار درآمدند چون صف هر دو شک
 آراسته گردیدند اول کسی که غم میدان کرد سام سپاه کلاه مغربی بود و از طرف کراسام
 امیر ابوسلم بمقابله او رفت و او را بکفر تبیر قلم گردانید و سام و مشیق آمده مقابل کرد
 گشت گردید و سام بن عطر کلاهی آمده مقابل کرد او نیز گشته گردید زینم بن ارقم و مشیق
 کامیاب آورد جنگ مغلوبه فرمود و از بیطرف امیر ابوسلم نیز جنگ کردن گرفت و جنگ
 مغلوبه نمود و آن شب تا یک بجای که معاد گزیده قابو یافته تیغ خود را بر پشت امیر ابوسلم زد
 اما کار گزیده چون امیر ابوسلم از عقب خود نگاه کرد و اسب معاد گزیده را دید و او را دید
 و معاد گزیده مانند برق یا باد بدو رفت و چون پیش نفر بسیار شکست خورده و اصل قلم
 مردنش بجان شد و امیر ابوسلم نیز برگشته مبارکاه خود آمده اما معاد گزیده پیش نفر بسیار آمده
 بر آنکه و گفت کاری کرده بودم اما نشد و در دیگر نفر بسیار بگفته زینم بن ارقم از قلم مردنش چنان
 بر دل بسیار جنگ زده در میدان درآمد و از بیطرف امیر ابوسلم بآن که خود در عرصه میدان
 آمد اول کسی که غم میدان کرد زینم بن ارقم و مشیق بود و از بیطرف نفرات را مقابل کرد
 و او را بکفر تبیر قلم کرد معاد گزیده مقابل کرد و امیر ابوسلم از بیطرف

این
 کلاه فرود آمد
 کلاه فرود آمد

در آن شب
 در آن شب
 در آن شب

بر داشت و بر زمین زد و او را به دست و بخت میر ابو مسلم نفر سی و پنج سال باز
 گفت و میر ابو مسلم نیز بارگاه خود آمد و حکم کرد که معاد کنه را به بارید چون معاد کنه را
 آوردند میر ابو مسلم از او پرسید که کتا هب چه بود گفتی بر من زدی معاد کنه گفت معاد کنه
 منی معاد کنه است تنگ زده بودم میر ابو مسلم کتا هب را و را معاف کرد اما نفر سی و پنج سال
 ظاهر کرد و گفت منم را کتا هب خود را ضعیف ام بهتر است که طبل جنگ بنام من بنماید پس
 طبل جنگ بنام نفر سی و پنج سال زدند و از طرف میر ابو مسلم نیز طبل جنگ زدند و در حرم میدان
 در آمدن صفت داشت که اگر است که دیدند نفر سی و پنج سال خواست که اسب خود را در
 میدان را اند که از جانب من کردی برخواست و در میان کرد و مدد و دست بر کلاه علم نشان
 دیک که با دست بر از سوار پدید آمد و دید و سواران این لشکر بنام عید بن نظام و زید بن خرا
 و سهیل بن ارقم شاهی و خدیجه بن صفوان و ابو القیس شاهی و طرا بن الحیج کوفی و خفیه بن سبیح
 و عاصم بن غنم شاهی و ابراهیم خدیجه بن خمار اعلا و علی بن مراد یک که با دست بر از سوار پدید
 نفر سی و پنج سال را از دست کردند اول کسی که حرم میدان کرد و عید بن نظام بود و از طرف لشکر میر ابو
 معاد کنه بمقابله او رفت و او را بفرست خیمه فلم کرد و زید بن خرا آمد و مقابل کرد و کتا هب
 و سهیل بن ارقم شاهی آمد و مقابل کرد و زید بن خرا آمد و مقابل کرد و کتا هب
 بفرست خیمه میر ابو مسلم بارگاه خود آمد معاد کنه را خلعت نیکو بستید و بارگاه
 نمود و علی الصباح باز هر دو لشکر در میدان در آمدند و صفها و خود را برابر کردند خدیجه بن صفوان
 شاهی در میدان در آمد و بانگ زد و از طرف لشکر میر ابو مسلم یوسف شاه خواند و زید بن خرا
 و او را کتا و ابو القیس شاهی آمد و مقابل کرد و زید بن خرا آمد و مقابل کرد و کتا هب
 مقابل کرد و تا غروب آفتاب جنگ کرد و بعد از آن دست برداشتن خود زده بفرست و گفت
 آمده با تو جنگ خواهم کرد اما یوسف شاه او را بفرست کند تا بداند اگر شمار کرد و بخدش
 آورد نفر سی و پنج سال باز کتا هب فرود آمد چون میر ابو مسلم بارگاه خود آمد میر ابو مسلم را طلب کرد

باسلان شود قبول کرد و امیر ابوسلم امام ابو القاسم ماه رور ایا و کرد و بگریست و گفت
 این را در روز نهار امیر ابوسلم و الصباح بجهت نصر بسیار این را بر دار کشیده تیر
 یاران خواهم کرد و خود یک آنکه امیر ابوسلم خدیجه برده در بند نگاه داشت و ازین طرف نصر بسیار
 بسیار منظره بود که عمر ابن الحجاج و عاصم ابن عمرو قیس ابن عطر شاهی این نصر بسیار را
 دانا کردند و گفتند پس جنگ بنام من بنیزد پس نصر بسیار بنام اینان پس جنگ فرمود
 و طالع الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده و صفها را خود را بپاراستند اول کسی که غم میدان
 کرد عمر ابن الحجاج بود و اسب خود را ناخته در عرصه میدان در آمد و از لشکر امیر ابوسلم مروی
 بود و گفت بخوار زنی امیر ابوسلم را بجزا کرده مقابل عمر ابن الحجاج رفت و او را کشت و عمر
 ابن عاصم آمده مقابل کرد کشته گردید و قیس ابن عطر شاهی آمده مقابل کرد او هم کشته گردید
 نصر بسیار جنگ مغلوبه فرمود و امیر ابوسلم نیز لشکر خود را حکم کرد جنگ فریاد
 خود شدند ناو کوس و نیرو در آورد و قوت بسیاری مرد فلک شنبه هر دو کوس
 زبسن سپه و اسب فریاد مرد زمین و زمان در لرزانی فساد بنار افکند بر توکی نهاد
 زنج در خنده آیدار یکی تیغ آید هوا تیغ بار علم چمن سرک بال را کرده و از بیولانی کشته شود
 بسیار زبسن که دو ما و اخروش شنبه خروش کرا ز کشته کوش و افغ سرار بود
 بخواب کشته جانی ندید نه افغان شنبه کوش آزرده دل فغان شد بسیار
 زبسن ناله پا در کابله زمین دار بال می شد هوا زمین بر زبسن نقش می بسته بود
 عو بر بالی شدن خاک کوش لشکر ابو ترابان لشکر خوار جهان را از زبسن خود
 برداشته و در مو که کارزار به کار می نمودند و آتش کارزار متورع و جهان گرم می شدند
 که بیکر کوه آهین سر می کوفتند و جراحان بر میل سنان کشته کان می خراشیدند و بجای مهم جنگ
 می باریدند و دغان و زمین می که میدان تخم فتنه می کاشته و دغان به اسب بر اسب
 و چهار سر و داران بر مثال خود می رسیدند و با غنایان بر اطراف مجسمه میدان بجای می نمود

نهال نین و بتر نهنگ می شد انداماتر جگر دوز ورتن ویران بسان خوابی چشم
 می آمد و چون راز دل می گفت که شیخ جهان از سوتن کین گاه اسپران بزم
 جان از سر زین فتاده نکون جواز تیش کوه کنه مستون بتر زین بران بران بود و دل
 کمرغ اجل بر کشود است بال کوشش نهشته در خود بود عیان صیغ صادق ز جوج کبود
 کله خود در باغ کین لاله بود که از تیغ بر کاله بر کاله بود سلامت کیه جان زمینان ببرد
 بغیر از اجل بکس جان نبرد جهان کوشش نهشته می شود که تا بهرام بلبله آسمان برین فرود
 مکان نظاره میکرد که پنجان مکره یاد داشت و یکپاشی شب گذشته و آن شب تاریک بود
 که یوسف شاه خوارزمی هر جانب کله میکرد و کشته پشته می یافت و در آن جهت بسیار
 سرگرم بود که معاد کز قایب یافت و آب خود را مانده در عقب یوسف شاه رسید و تیغ را
 علم کرده بر سر یوسف شاه خوارزمی زد و یوسف شاه هر خود را زد و آن تیغ بر جبال پور رسید و آن
 مرکب بنهاد و گفت یا امیر ابوسلم مرا معاد کز کشته و احمد ولی آواز یوسف شاه شنید
 خود را در برابر یوسف شاه رسانید و سر را بر داشت و بر زانو خفته نهاد اما نهر بسیار
 شکست خورده رفت و معاد کز بهر جهت نهر بسیار رسید و حقیقت کشته شد
 یوسف شاه با پیش او جان نموده اما امیر ابوسلم و سرداران برابر احمد ولی رسیدند که
 که یوسف شاه را بر زانو خفته نهاد و است و خاک از روی او دور میکنند امیر ابوسلم و سرداران
 احوال یوسف شاه را دیده و در گریه زاری دیدند اما یوسف شاه چشم خود را از گردن و چون
 او بر احمد ولی افتاد چشم بر آب کرد و احمد ولی گفت که ای یوسف شاه چه آرزوی داری ای
 که با حضرت احمد ولی یک آرزوی در دل دارم اگر کشته خود را به بنم احمد ولی بسیار خوش
 یوسف شاه را در بارگاه امیر ابوسلم آوردند و احمد ولی با سرنگان امیر ابوسلم برای کوفتی
 معاد کز روان شده اما معاد کز کاشمیری در بارگاه نهر بسیار شراب میخورد و می
 دو بهلوان امیر ابوسلم را کشته ام یکی عیبت نو جوان را و دیگر یوسف شاه را و نو خاله

انروز با فرود

اندر دین بارگاه رفته عذرانی جادو را ملازمت کرد و حقیقت گرفتار شدن معاوکه را پیش او
بیان نمود پس عذرانی جادو بوقت شب آمده معاوکه را از دست که امیر ابوسلم
پدر برد و داغوی او را مصلحت داد که تو یک جا گرفته بنشین و بپهلوانان امیر ابوسلم را
بغض جادو گرفتار کن عذرانی جادو گفت من رفته قلمه چار زولاب می نشینم اما تو
این سر مرا پیش کسی اظهار کنی داغوی گفت روا باشد بخواه نیستم پس عذرانی جادو
با جادو آن خود بکلیت قلمه چار زولاب روان شد و در قلمه چار زولاب از طرف
عید بن مسکه گرفتار شد و این جادو بوقت شب آمده جادو خواند که تمام مردم چار زولاب
از هوش خفا برفتند و این جادو هم مسلمانان را اندرون چهار قلمه بند کرد و در آن قلمه قرار گرفت
اما صبح روز روشن شد خوراک دید که کسی معاوکه را ندیده برد آمده امیر ابوسلم را بجا
و حقیقت معاو را پیش صاحب الدعوه بیان نمود امیر ابوسلم سر نهقان خود را طلب نمود و گفت
او را هر وجه تلاشی کرده بسیار بد پس این سر نهقان برای تلاشی معاوکه روان شدند
تلاشی کردند و او را نیافتند باز برگشته خدمت امیر ابوسلم آمده بجا کردند و گفتند او را
نمی یابیم اما نفر بسیار رو بجانب داغوی کرد و گفت شنیده ام که معاوکه را کسی در زده
بر روی او یک خط خسته در گوشش نظر بسیار گفت که عذرانی جادو معاوکه را از دست
بجانب قلمه چار زولاب پدر برد و از پهلوانان امیر ابوسلم کسی را نخواهد گذاشت
اما این سر را پیش کسی اظهار نخواهی کرد نفر شنید این سخن بسیار خسته
کردید اما عذرانی جادو در هفت روز تمام پهلوانان امیر ابوسلم را ندیده برد و امیر ابوسلم
و احمد و دیگر نهقان کسی در دست نگذاشت و بوقت شب احمد و ابی بکارت حضرت علی یافتند
پس امیر ابوسلم آمده گفت که عذرانی جادو و معاوکه را در قلمه چار زولاب
و پهلوانان نهقان نیز در آن قلمه در بند شد پس شمس عیاران خود را همراه روان

ای کلام

این کار را به انجام رسانیم امیر ابو مسلم قبول کرد و احمد دیو سرنگان امیر ابو مسلم را همراه
 و غنچه طیب و غنچه طاهر نیز همراه شدند و به بیعتی نیز همراه ایشان بود
 چون نزد یک قلعه جاز و لایب رسیدند به بیعتی غنچه طیب را شمس الملک
 و غنچه طاهر را جمیله بانو آراسته کردند و در حقیقت شمس الملک و سرنگان دیگر هر یک خود را صورت
 مبدل ساخته همراه این محضار روان شدند چون نزدیک دروازه رسیدند گفته فرستادند
 کفن و در نفر بسیار برای دیدن عذرای جادو آمده اند اگر حکم شود اندرون در آیند حاجب
 رفته این خبر به عذرای جادو رسانید معا و کز فداستقبال آمده ایشان را بکار آمد عذرای
 آورد عذرای جادو و ایشان را غارت داده جای نیکشانانید و معا و کز شراب را و در مجلس
 آورد و به بیعتی ساقی ایشان شده شراب میداد تا حدی که عذرای جادو با جادو آن
 بهوشش گردید اما معا و کز در مسنی شراب چند شمع را خاموشش کرده برابر جمیله بانو
 رسید خواست که دست اندازد آن غنچه طیب بود دست کرده حلق معا و کز را
 محکم گرفت و غنچه طاهر بر خواسته او را بر بست و مسنی لغزه بر آورد احمد دیو و سرنگان
 آمده تمام جادو را بقتل رسانید و تمام سرداران امیر ابو مسلم را خلاص کردند و عهد
 بن مسلم را باز در قلعه جاز و لایب گذاشته و معا و کز را گرفت بخدمت امیر ابو مسلم
 اندوخته اما داغوبه برای خبر معا و کز در شکرا آمده نزدیک لغار خانه است و معا و کز
 او را بستانخت و داغوبه را گرفت بخدمت امیر ابو مسلم آورد و امیر ابو مسلم حکم
 شمش معا و کز کرد آخر الامر داغوبه بوقت معا و کز کشید و ردی خود را بچون آورد
 کرده امیر ابو مسلم را بجا کرد و گفت معلوای بر محمد فرستاد امیر ابو مسلم فرمود
 که این را از بارگاه بیرون کنید و داغوبه را بکشند آمده نفر بسیار را بجا کرد و حقیقت گشته شدن
 معا و کز جان خود را بفرستادن این خبر بسیار متفکر شده بود که همچون وقت
 تکلیف بسیاری باین سوار آمده نفر بسیار را ملازمت کرد اما امیر ابو مسلم حکم کرد

که ابراهیم خدیجه را بسیار بد خورد که آنرا گرفته او را از زندان رها کرده به نظر امیر ابوسلم کز ایند
 امیر ابوسلم رو بجا بست او که ده گفت که ابراهیم خدیجه بسیار بگو که امام اول و خدیجه حضرت
 علی بر حق است ابراهیم خدیجه گفت اگر گوشت من و گوشت ابو تراب را یکی کرده و در یک
 کوزه پخته و تمام در میان مرد شاه جهان را بریده و در زیر یک سوزند و جوئند و گوشت من و گوشت
 ابو تراب را یکی نشود و یا امیر ابوسلم مراد در حضور نفر بسیار بگفت که دوستان و دشمنان
 مرا چه بیند ابراهیم ابوسلم نیز فرار داد که فردا این خروج را بجنور نفر بسیار بر در غلام
 کشید و با غویله رفته این نیز نفر بسیار بگفت که بسیار نیم ریش خود را کنده
 بر بلود او اما طلحه سمنانی او را دلدار می نمود و گفت منم علی الصبح او را خلاص کرده بخندت
 می آیم چرا که بنی او بپلوان در بای تخت مردان نیست بوقت شب نفر بسیار میل
 جنگ فرمود و از نظر ف ابراهیم ابوسلم نیز حکم گنجینه شب گذشت علی الصبح
 بر دوش کرد در عرصه کارزار آمده بمقابله یکدیگر صفها بسیار کشید ابراهیم ابوسلم حکم کرد
 یک داری بر با کردند ابراهیم خدیجه را آورده در زیر داری انداختند اول کسی که غم میداد
 کرد طلحه سمنانی بود خواست که ابراهیم ابوسلم بمقابله آورد و مفراب نگذاشت خود آمده
 او را و کفر بست قلم کرد چون ساعت یک نقابدار با مفا و سوار در رسید آمده
 و گفت که حمله او را در کرده دست خود را بر کمر گذاشته و قوت کرده
 و گفت شعله شمشیر شاه شمع و حق منت کرمی باز از عشق از تن خون منت
 بر سر دار فنا خانه غوغا منم بگذاشتم زود او را ستون منت خاشاک بیک دست بر سر منت
 بشکم این بند را وقت چون منت مفراب این نقابدار است از خانه نرسا
 برداشت و یک چرخ داد که نقاب از روی او دور شد و دید که بکشتن این صاحب
 حسن است آفتابی سپهر زبانی مانتا به بروج غنایی
 لاله گلستان مرغوبی صورتی دید و نایب حسن بگری یافت

و این قصه از کتاب تاریخ طبرستان است

کوفته

رفته بخدمت امیر ابوسلم آورد امیر ابوسلم نام او پرسید گفت من و دختر ابراهیم
خدمت هستیم و ملکه کلعه از باران و نام دارم پس امیر ابوسلم نام او را حواله داد پستی تکل باز
کرد و فرستاد چون این احوالات را دید رنگ از روی او برافت و عونت بسیار
بن افغان رنگی بد و نفر سیار با چهل هزار سوار و یک سید آمده نصر را بجز اگر و نفر سیار
که ابراهیم خدمت را خلاصی کرده بیار دمن و دختر خود را با و بدیم پس سیار بن افغان این سخن
شنید و کردن خود را در عرصه میدان تاخت بر کردی او را امید منفک میشد
یکی دیو عادی بدان بیل تن کز و کوهر بود جانشی شکن چو دیک سید بود سران لسانی
تنش چون مناری بروی زمینی بیهوش درخت جبار سید روی هم چو
چو در پای تار دو چشم و منقل فروزان شده ز دودی و دشمن دست ستوران شده
بیک غلط مدعی رفته براه ندانی هر کجا کام زد و کشت چاه چون چشم امیر ابوسلم بران
رنگی افتاد گفت کیسه مرد مردانه و شیر فرزانه باشد که رفته او را جواب دهد لعن طبع
بلند کان که ایستاده بود رفته بکف زب شیران خوار ناپایه دار ابراهیم را بد و رفت اما بسیار
کسان از لشکر امیر ابوسلم بدست این خوار شدند بودند آخوالا امیر ابوسلم
بشیر بر دهن بر ابراهیم خدمت زد که از قهای او بدرفت چو بیکان چو سید انگشت او
که کرد از مهر داشت او اما نفر سیار جنگ مغلوبه فرمود و از نظیر امیر ابوسلم
حکم آمد و دشمن را بیکدیگر و گویشتند زب شیر چاک افکن تابان بر آتش هر جانب
طواق حراز کوز بولا دیند هم خواند اصل را بیا که بلند خشک شده سپهنا از سنان طاقان جنگ
ز غلغله کشتن و مصاف شده بسته و بسته چون کوه قاف پارسوز او از زب کمان
شمارنده شد که گران ز کسمان ز تنهای صدمه باره و شمشیر شده تخته بر و گدیده فراخ
را سندان دران رستم شد از سبیل خود بسته راه گریز بگوشش و لیران شمشیر و گدیده
مکن پیشش شمشیر ایران خود آشفته چون آژدها عمان کرد بر صید شیران را

[illegible]

بران تن که زد و بخوبی کینه کوبش روان شد سرش پای کوبان زدوشا بر سو که نیمه او کار کرد
 یکی را دو کرد و دو را چهار کرد هر دوشمن زبونی در سر خویش داشت زمانه سرش با هم تنی
 القه ابر ابوسلم مردی در برابر علم نصر بسیار و با بکار رسید و علم دار را
 نیمه علم چهار بر کاله کرد و انبند او را از نصر بسیار شکست خورده داخل قلع مرد شاه جهان
 و قلع را بند کرد اما امیر ابوسلم بارگاه و خزاین آن خوار و در قلع خود آورد و شکست
 بارگاه خود آمدند اما نصر بسیار خواجه محمد طاهر خجندی را طلب نمود و گفت چونست که باز
 بر سر مردان حمار میوم و بگویم که من طاقت خط ابوسلم ندارم کینه دیگر را بدو
 خواجه محمد طاهر خجندی عرض کرد که خیر ما بد شاه عالم رفتی شما این سر مردان مناسبت
 بهتر است که یک نامه بر سرش بنویسند البته مدد خواهد فرستاد آخر لایک نامه بنویسند
 بیست ماضیاری داده روان کردند و ماضیاری بعد از چند روز در قلع شام رسید و آمد
 مردان حمار را بجا آورد و نامه را نظر گذرانید و مردان بخواندن این نامه در غضبند و در
 بجانب الجبار میزدی کرد و گفت من میخواهم که بابت که خود سوار شده بروم و این ابوسلم
 نیست و نایب بگویم درین گفتگو بودند که عیار محمد شاهی آمده مردان حمار را بجا آورد و گفت
 اینک عطای بصری با بلی و بنجه از سوار و ده هزار پاده بدو شهادت رسید و علی الصباح آمده
 ملائمت خواهم کرد درین گفتگو بودند که بچه پای موصلی آمده و اگر که شیر زاد را بلی بنویسد
 زابلی با سبی و بنجه از سوار و هفت هزار پاده نیز رسیدند و علی الصباح ایشان هم ملائمت
 خواهند کرد مردان حمار این خبر شنیده بسیار خشنود شد اما روز دیگر ایشان آمده
 مردان حمار کردند مردان بصری ایشان مجلسی است چون مردان سر کرم خور
 بجانب ایشان کرد و گفت نصر بسیار از دست آن تیر دار ما قافای شکست
 و داخل قلع مرد شاه جهان شده و من میخواهم که خود بروم و کار او را سر بخورم
 گفتند او چه که خدا باشد که شمان بجنگ آورید اینک ما میرویم و سر او را بریده بکنیم

ارایان

بی آرم در روز دیگر این در سست و در آن در تخت کجاست
 و بعد از چند روز در برابر قلمرو شاه جهان رسیدند و او را برای
 ملازمت کرد و ایشان نقشه تورفتند و نفر بسیار را بگو که از قلمرو شاه جهان برآید که من
 بعد او آمده ایم و او را به رفتن این خبر نفر بسیار رساند و نفر بسیار تمام سرداران خود
 از قلمرو برآمده بر روی ایشان مجلسی است و اسباب شادی را میا سازند و شکر کنند
 در سراسر بلور با هم از آمدن و بزم نشینان دولت را نوید یعنی داد و نفعی بجا آورده و فریب چون
 باد را هوش از باب خود بسته و در بنی آید و این اقبال طاعت است و در میان
 هر دیدار باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شده و معنیان خود شید بقایان
 خوشایند ملک ملای از ضایق فرار شده و کلبه است طاعتستان زهره را در صحن آسمان
 برقص آورده و بزم آرایان سر اوقات عصمت جدا گانه شکوی و شهر یاری را بنگ
 تا تاری مویتر کرد و آیند و این شادمانی و شبیه کارانی آراسته نازنین ماه رخسار آرایان
 کلبه ای در استان دست بسته بهم شسته در حرم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش
 مسرت و آسایش پسند و طایفه سائیان سندیین ساعد کونان عطر مشام گلرغان
 سبیلین موی معطر باشند و نرانه سخنان جادو نواز زهره کردار دل از مهر حدوان
 برآورد و در زند و جنگیان دل نواز مستانه بمفراب طرب و تاهل و نشانی طرب و غم رودید
 و قانون نوازان سیم اندام در کشته بنی و عشوه طرایی قانون تازه ساز کردند و لاله رویان
 سینه و لب برین بدنا سببی قد و سینه بیکدیگر نشسته که انجمن شکسته نند و لاله و طرب بهم شیرین
 دهان شکر لب و جادو نیکان حور لقیب در محفل دریای عس و بحر جان بگوشت آید
 گواشس هواجی در آید بگوشتش خودش از سر هم می کفت نوشش شکر خرب معطر است
 که بهشتی نجان پروزی چون نفر بسیار سرگرم گردید مانند نو بهار بگریست و از

خروج امیر ابومسلم تا آنکه پیش عطاء بصری بماند نمود عطاء بصری گفت ای نفر بسیار
الحال تو خاطر خود را بجهت که اگر بکفایت منتهی کار آن ابو تراب را سازم عطاء بصری بنیاد
داغوی گفت ای عطاء بصری اگر در لشکر امیر ابومسلم آن دیوانه احمد و یارانش
کوفتی امیر ابومسلم آسان شود شیراز از ابله گفت فردا من کار آن دیوانه را سازم
می رانم شهریار از ابله گفت فردا من کار مغرب را سرانجام خواهم رسانید
و بوقت شب در لشکر نفر بسیار طبل جنگ زدند اما سعید زولایی آمده این خبر را به ابومسلم
رسانید و گفت که شاه سمرقند بوزن باج داد فلک را زخمت تو موج باد
بغیر از این جهان تاب که است ز سهم تو جان عدو کاشته بد آن و آگاه باشید که نفر بسیار
بنام ابن هرست مردار این طبل جنگ زده است و از نظر امیر ابومسلم نیز حکم کرد
چون شب گذشت روز دیگر که خبر در انجمن بر سر پیر بهر سلطنت جلوس فرمود
بارگاه مربع مسکون در انوارانی ساخت و هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده بر ابریکدیگر صف
کشیدند چون نظر عطاء بصری بر امیر ابومسلم افتاد از آمدن خود شکیان نشد اما خبر
از ابله اسب خود را در عرصه میدان تاخت و در هر مرکب که بر می او بادی
طرفه دیوانه بری زادی خوش فرام ز آب ناز که تر نیز کام ز باد چابک
نیز می گوشش نمی گاکل بخوی بهر دسته بنیل و با دزد بلند گفت که ای لشکر
ابو ترابان امروز گیت که بمقابل من بیاید و جواب مرا بدهد از لشکر امیر ابومسلم
شاه طالبه بیکر آبادی آمده مقابل کرد از دست این خوارج زخمی کرده بعد از آن
مغربیل اسب خود را بمقابل او تاخت کلابی ز فواید چنین بر سرش
که کوهر بر شک اندازد کوشش یکی بروی خشنده آید از بعدون یکی جوشش ز قمار
یکی خنک عادی بر بر اندون بعدون یکی جوشش لعل کون یکی گزشتن سفت
که مغزیان را بر آرد از کوشش گندی بفرارک بر بسته شک کافی صد و هوب

طیلسان

سنانی یکی نیز سنانی را شش با یک دیگر یافته برورش همایلی کتیغ مندی چو
که بر فراز چشمه آفتاب مفراب شاه آمده مقابلت شیر را کرده و بر سکه حمله اورا بد
کرده بکفر شیر اورا قلم گردانید و شهر بار آمده مقابلت که اورا دوباره که عطای بصری
سکه حمله بر مفراب کرد و مفراب بر سکه حمله اورا زد که چون نوبت مفراب رسید عطای
گرفت مفراب جهان تیر زد که از اسب خنجر بقتلاد مفراب آمده سر او را بریده در دست
خود گرفته بر اسب خود سوار شد و نفر بسیار جنگ مغلوب فرمود و تمام روز جنگ کردند
و رفت شب نفر بسیار گرفته آمده باز داخل قلم مرو شاه جهان شد اما امیر ابوسلم
سکه جنگ بر قلم انداخت که فانی قلم میر نشد بر کشته بارگاه خود گنده
فرار گرفت و تمام سرداران آمده با جاذرا گرفتند اما امیر ابوسلم رو بجانب احمد
کرد و گفت یا احمد ولی من سکه جنگ بر قلم انداختم که فانی قلم میر نشود و احمد ولی گفت
بجمله نزار فرست مید من این قلم را گرفته مید هم امیر ابوسلم تبم کرد و بر فروخت
احمد ولی را بر خود گرفت و بعد از خوابی کرد پس احمد ولی حکم کرد که چند چرم شیر بارند
و سابلون و غنچه نیز آوردند و سکه پایت با جویبی راست گنایند اول بند را بچید و بعد از آن
سابلون مالیدند که آتش بر آن سکه پایت کار نکنند بعد از بست بگرد و چهل سکه پایت
راست شدند و چهل و چهار غنچه هجوم بغار پوشانیده و یک سکه پایت بدست
داد و بخدمت امیر ابوسلم آورد اما امیر ابوسلم بسیار شاد گردید و روز دیگر سوار شد
آنگاه بر قلم نرفته کردند و فانی که جنگ قایم شد احمد ولی با چهل و چهار غنچه همراه خود گرفته و یک
بیک سکه پایت بر یک غنچه را سه برده روان شدند با و بلدای سمرقندی موضع کردند من هم همراه شما
لیاکم احمد ولی گفت تو بمان جا ایستاده غلوه در کین گاه نظر نکن من میردم با و بلدای سخنی
احمد ولی را که اما احمد ولی با غنچه از خندق گذشتند و بر قلم مرو شاه جهان رسیدند
و سکه پایت را حکم ساختند و چهار سکه پایت باقی مانده بود و نگذاشتند که امیر ابوسلم نگاه

کردید که احمد وی نظری آید و اغویا در دل خود فکر کرد و گفت شاید که احمد وی فکر کرده باشد که این
قلعه را بکمر دو اغویا وین فکر در آنکس غلغله نگاه کرده بد که احمد وی بسکه باید راست کرد است
و دوستی بسکه باید باقی مانده اند و رفتی که این دوستی بسکه باید راست شدند این قلعه از دست
رفت و اغویا آبی نظر بسیار به جنگ همراه آهوا تر اسانی میکنند این قلعه از دست نورفت
آنکس احمد وی بسکه باید با ما در آنکس قلعه راست کرده است و دوستی بسکه باید باقی مانده
اند و رفتی که این بسکه باید با ما راست شدند این قلعه از دست نورفت و دوستی بسکه باید
نیز نگاه کرده بد بسکه با ما منتظر شد و گفت ایما و اغویا ای حال چه فکر کنم و اغویا رو بکاتب
عصر بن کالاس کشید کرد و گفت این جلوانه بر سر بسکه باید نشسته بسکه باید با ما بسکه باید
بی نشاند اگر تو احمد وی را بکنی من ترا صوبه خراسان میکنند این خواج در منی شراب یک
شکب و داشته آید بر احمد وی انداخت و احمد وی آنگش شکب بر سر بسکه باید زد کرده چون
بسکه باید با ما با ما بر سر بسکه بر کعبه او زد که بر زمین افتاد و جان بالکان بهم سپرد
و اغویا جفت کرده بر قلعه آمده بکس خبر بر سر بسکه باید پایش زد و گفت بسکه باید قلم شد
و تمام بسکه باید با کشید و تمام غنمه با با احمد وی جفت کرده بر زمین رسیدند و اغویا کجا
در وازه قلم کردند و گفت ایما فخر تو میخواهی که این قلعه را گرفته به تیر و در ما خانی بدی ایما
کار تو نیست احمد وی بسکه با ما سف خود دو غنمه با کاتب و اغویا دیدند اما با و طرای کرد
چون این واقعه دادید گفت ترا صفت که این مادر بخت تمام غنمت و مشقت احمد وی را ضایع کرد
و میخواهد که باز بقلعه خراسان رود این فکر کرده چنان جفت کرد که از غنمت گذشت و در برابر
و اغویا رسید و یک دست گردان او را گرفته چنان مشت بر گردن او زد که و اغویا بر زمین
افتاد و او را محکم بر بست و پیش احمد وی آورد و احمد وی را بکاتب و اغویا کرد و گفت ایما
با کفار این تمام غنمت و مشقت را ضایع کردی ای حال ترا پیش امیر ابوسلم می بریم و بپذیرد ترا
بعد از آنم احمد وی و اغویا را گرفته بخدمت امیر ابوسلم آورد و امیر ابوسلم بر نشسته بود

و آنقدر بر سخت خود قرار گرفت و در اخوی را طلب نمود و با وی ای سر قندی را اخوی را آورد
 نظر امیر ابوسلم گذرانید و امیر ابوسلم مرد بجانب اخوی کرد و گفت اگر سحر من جان
 را میخوای این قلم را گرفته بختی داده و گرنه تر از زنده نخواهم گذاشت و اخوی او من کرد که با امیر ابوسلم
 من چگونه این قلم را گرفته بدم احمد ولی در غضب شد و دو یکایست با وی ای سر قندی کرد و گفت
 این را بکنش بهتر بود و دو پای و اخوی را بسته آوردن کرد و اخوی دید که جان بر می آید و با چاره
 گفت که با امیر ابوسلم ما را ازین عذاب خلاص کنی که من این قلم را گرفته میدهم پس با وی
 باز و اخوی را آورده بنظر امیر ابوسلم آورد و امیر ابوسلم گفت چگونه این قلم را گرفته میدهی و اخوی
 عرض کرد که با امیر ابوسلم من از ترس جان گفت بودم من چه دانم و این قلم را چگونه گرفته بدم امیر ابوسلم
 این من نشنیده و در غضب شد و دو یکایست با وی ای سر قندی گفت این را بکنش بهتر بود و اخوی
 گفت من این قلم را گرفته میدهم بشرط آنکه احمد ولی کنه ما را بترخشد احمد ولی گفت من این کنه
 ترا خواهم بشنید پس اخوی گفت همراه ما بیاید امیر ابوسلم و احمد ولی با چند مرد از آن دیگر که
 و اخوی را روان شدند و اخوی این را گرفته چهار فرسنگ راه آورد و یک مرغزاری بود بر
 و خر که در کلام لطافت و ظرافت بود و در آن کوه که قلم بخت است بر سطح خاک که دشوار گشته و
 از آنجا که از آن سبیل هر طرف روان و چون در چمن گلای کوه کوه شگفته و خندان و در خان
 به باران کرم بر فرق زمین انداخته و صیفر غنایب رنگ اخون کار نوای ارفقو با ده باران
 کرده و از آنجا از سبیل نوباط و لگتی میوه کرد و اینده و از میوه های رنگارنگ خواند و از آن
 عید غنایب داده و در آن در شکوفه باغی هر که یکی چوب چوبی گلای شگفته جام در دست
 برداشته و با یک بلبل است پس امیر ابوسلم آمده با مردان خود بر سر چوبی نشست و چنانکه
 کلام اخون شمرند و بعد از یک طفت و اخوی را طلب نمود و گفت ای اخوی ما را برای طشت سیزده
 آورده گفت امیر ابوسلم در میان این سبزه زار درخت صبار که عینا بدین درخت را از پنج برگ
 پس امیر ابوسلم کن درخت را از پنج برگ کند و دید که بر آن درخت یک سنگی بود که دید که بر آن

شک از هر یک پهلوانان امیر ابوسلم قوتی که دند آن شکستش خورد آقا امیر ابوسلم قوت
کرد آن شک را کنده ده قدم انداخت و بدند که در دوازه شکم دوز بر آن شک نمایان کردید که اول
بلند کلان و محراب است و آن شکم سینه چمنند که یک آید و باید اگر بدین آن ملاحظه کرده برشته
بخند امیر ابوسلم آمدند و عرض کردند که با صاحب دین شکم یک از با کلان نشسته است
بس امیر ابوسلم این را در پس خود کرده روان شدند و آن از دوا چون امیر ابوسلم را دیدند و یک
آید سر خود را بر بار امیر ابوسلم نهاد که پوست آن از دوا به طرف و یک جلوه دار پیدا شد امیر ابوسلم
در توجیه اند و پرسیدند که توجیه آن جلوه دار عرض کرد که با امیر ابوسلم من یک شکست امام علم
با قوتیستم امیر ابوسلم زن یک را رخصت دادند و خود روان شدند تا بر سر نغمه رسیدند که آن
آن شک را دور کرده و خود دست کرده بیرون آمدند و سر آن شکم بدو کالی عاشق نبی بود که نام او سعید
سعید چون نظر او بر جمال احمد و افتاد آمد و بگرید و احمد و با او بسیار دلا کرد و بعد از آن امیر ابوسلم
و سرداران دیگر از آن بیرون آمدند و وقت نیم شب بود که در میان دوکان کاشی بزرگ را گرفته و داغ و
نبر عرض کرد که با احمد و با الحال این قلم را گرفته بشماران داده ام بس را آزاد کنید احمد و بی تبسم کرد و گفت
بجز منی که رفته نفر بسیار را بفرستید و داغ را گفت من با و کاری ندارم اگر ما را خلاص کنید من را
خانه کعبه الله میگیرم ای و طم او را را با کرد و داغ را گرفته آمد و نفر بسیار را بفرستید و گفت
مبارک باد که امیر ابوسلم و احمد و با تمام سرداران آمده داخل قلم خراسان شدند و در دوکان سعید با
سعید کاشی بزرگ را گرفته و میخواستند که امشب این قلم را بگیرند نظر بسیار چون این سخن
از زبان نامی که داغ را بشنید رنگ از روی او پرفت و همچون ساعت سرداران خود را
طلب نمود و نوار شده آمده دوکان کاشی بزرگ را گرفته کردند امیر ابوسلم و سرداران از دوکان
بیرون آمده در یک جهنم شدند و با و یله ای سمرقندی بالای دوازه آید و فرزند نقار آید بانک
با و از شکم گفت که ای خواجه سلمان و عثمان کینه بدین و آگاه باشید که امیر ابوسلم و سرداران
داخل قلم خراسان شده اند می باید که شما هم بگرد امیر ابوسلم برسد فرخ جاسوس این خبر

که آنکه سیاهان کثیر رسیده و خواجہ سلمان کثیر این جز شصت و شش طالبه بکر آبادی را
 به حبس بن مسکه کرگشت بخینه را با چند تهر و آن دیگر بجانب دروازه قزوین تکار فرستاد
 این آن آمده دروازه قزوین تکار را دست گشته و شاه طالبه کاوسی دشتی را گشته بخت
 بهر ابو مسلم رسید اما جنک ضعیف شده بود ابو سعید رومی که مروان حار
 او را با شصت و هزار سوار بعد و نفر بسیار فرستاده بود که زرخنی تکار او را بر سر بارگاه امیر
 آورد و او آمده او را غارت کرد و خواجہ سلمان کثیر و عثمان کثیر را در قید خود آورد و خواست
 که بارگاه حضرت یوسف علیہ السلام را بر دارد که فرج جاسوسی این جز با میر ابو مسلم رسیده
 و امیر ابو مسلم حفر بر افروختند و او آمده ابو سعید رومی را گشت و خواجہ سلمان و عثمان کثیر را
 خطمی خود و بارگاه یوسف را بایشان سپرده باز بخت امیر ابو مسلم رسید اما وقت
 پنجشنبه بود که نفر بسیار بر گشته روز کار و طاهر که تکار شکست خورد و بجا بخت بسیار
 بهر رفتند امیر ابو مسلم منادی کنیند الحال کیسه آزار یکس رسیده امیر ابو مسلم با فتح قزوین قلعه
 خراسان را در تعلق خود آورد و روز دیگر که کوکبه شیر اعظم و علی بن خنس عالم از پیشگاه طاق
 مینانک آسمان به داشت و جاک سواران کواکب را در میدان قزوین آسمان باز داشت
 و امیر ابو مسلم آمده بر تخت شاهی نشست که شاهان و شهریاران بسیارند و خرم گردید
 و امیر ابو مسلم نیز هر یکی را خلعت بخشید و پادشاه شربت با دامام حسینی در گردش و آوردند که
 از آن است سعید زولایه آمده صاحب العروه را بر آورد و گفت که بی نشانی زمانه
 که در زمانش زمانی مباد جهان یار دیگر فرمان تو خداند عالم نگه بان تو و سعید زولایه
 یعنی کرد که صاحب العروه بدان و آگاه باشید که نفر بسیار بجانب آب منقار رفت
 امیر ابو مسلم باز سعید زولایه را بجا سوسی نفر بسیار فرستاد و سعید زولایه روان شد چون بر
 او را امر غایت رسید و بد که نفر بسیار با صد و بیست نفر سوار و سسی هزار با ده بر در بارگاه
 منقار فرود آمده است و حکم فرمود که شصت ملک و صنف ملک و جمیع با تو را پیش مروان

حمار سیرید و سعید زولایه این خبر گرفتند و روان شدند و آمده امیر ابو مسلم را بجا آورد و گفت با پناه
عالم بدان و آگاه باشید که نصر سببار برگشته روزگار با ضد و بیت هزار سوار و سی هزار
پاده بر لب دریا مغرب قرار گرفته نشسته است و ششمه ملک و حمله ملک و حمله ملک با نور انبیا
مردان حمار فرستاده است امیر ابو مسلم فرمود که شما حاضر رفته تحقیق کنید اگر نشکر تازه بود و نصر سببار
بیرسد من نیز رفته مقابل او خواهم کرد و اگر نه البته نصر سببار بجانب قلعہ می خواهد رفت پس
سعید زولایه باز از امیر ابو مسلم رخصت گرفته روان شد اما نصر سببار که ششمه ملک و حمله ملک
و حمله ملک با نور انبیا و مردان حمار فرستاده بود ایشان یک منزل راه نرفته بودند که دایه نصر سببار
مصلحت داد که ای نصر سببار تو که عیال خود را پیش من روان فرستاده در میان راه و غلبه قضای می کنی
بکی سال یکی مال غلبه نام دارند و دوازده هزار غلبه همراه خود دارند بهتر است که ایشان را طلب نموده و با
کنند که عیال شما را از خود بگذرانند و بقلم می برسانند نصر سببار این مصلحت نیک و بر خیزان
نامه نوشته بدست عیال در خی داده روانه بجانب قلعہ نام خود و زرنی نامه را گرفته روان
بعد از چند روز در مجلس آن غلبه بار رسید و نامه نصر سببار را بدست ایشان داد و ایشان
گفتند و از کرده خوانند نوشته بود که ای شما مال غلبه شما را می باید که بدین این نامه خود را
بمنشی برسانید که من با شما کاری دارم پس ایشان با دو گزده هزار غلبه روان شدند تا
نصر سببار را یافتند که در نزد نصر سببار این را خلعت خوب داد و دلاری نمود و گفت ای
سال غلبه مال غلبه بهتر است که عیال مرا بقلم می برسانند ایشان قبول کردند نصر سببار
خود را نیز بخواند ایشان نمود و رخصت کرد پس ایشان خوانند و اهل عیال نصر سببار را گرفته بجانب
قلم روان شدند اما وقت شب راه را کم کرده بجانب قلعہ فاریاب آمدند و زرنی عرض کرد که شما
راه را کم کرده بجانب قلعہ فاریاب آمده اید الحال فکر بر اصل کنید ایشان گفتند مرا و کاری نیست
هر جا که گشتی تا یا بعد بگذرد که از دوا و فاریاب گذشته بجانب قلعہ می رویم زرنی هم کرد که گشتی
بمنشی مظهر فاریاب بکنند شما را بجانب قلعہ می برسانند و من نامه را بخیزمت و برسم و سببار

نصرتی

بر پیش او بیارم پس ایشان از زبان شمس ملک و حظه ملک نامه بجانب مظفر فارابی نوشتند
تو زرخ و او در رخصت نمودند و زرخ نامه نگرفته روان شد تا بقلو فارابی رسید
مظفر فارابی را بجا آورد و نامه را نظر کند و نامه را به مظفر فارابی داد و دست نهی گرفته و از کرده خواند
نوشته بود که ای مظفر فارابی باید که بدین این نامه چند کشتیها بجانب باغست که این یک
بر کردن است مظفر فارابی نامه را خواند و تبسم کرد و گفت ای زرخ ای کشتیها موجود است
من بخیر ام که اول رفته شمس ملک و حظه ملک را ملازمت بکنم و بعد از آن کشتیها را برسانم
خدمت ایشان خواهم فرستاد و زرخ گفت بسیار خوب پس مظفر فارابی با هفت تن
سوار و پنج هزار پیاده همراه خود گرفته با استقبال شمس ملک و حظه ملک روان گردید و بعد از
ملازمت کرد و شمس ملک یک سرو و یک اسب تازی با زین لجام مرصع با او بخشید و یک
عشیره خود را نیز با او داد و گفت که ای مظفر کشتیها را بجا رجا که خوانده مردان چهار همراه است
مبادا که از ابوترابان پائیند و این خوانده را بهر نزد خوب نیست مظفر فارابی عرض کرد که یک
بسمی از من باقی شده است و اما من این مظفر نام دار و دورین حقل می باشد مبادا او بهر
شماره شنیده شمار را از او برسد و خوب نیست من امشب کشتیها را گرفته بخیر است شما
بی آرام مظفر فارابی رخصت گرفته روان شد چون بقلو فارابی رسید بسیار بی آرامی
که او را طرآن خاری میگویند او را طلب نموده گفت که ای طرآن ما را سر حمله و حظه ملک طلب
نموده یک خدمت و یک اسب تازی این بخشید و کشتیها را از من طلب کرده است تو دورین
بسیار مصلحت میدهد که ایشان را از دریا بگذرانم یا نه طرآن عرض کرد و گفت بهتر آنست که
ایشان را از دریای فارابی بگذرانند که مردان حدود هزار و شصت نفر از میانها نیز از میانها خواهند شد مظفر
گفت ای طرآن من میخواهم که شمس و حظه ملک را بشکستم و غلبه باور کشتی ایشان را ده این دریا بگذرانم
چون که خوانده مردان چهار بماند تواند شخون چند از خوانده را بهر طرآن فارابی قبول کرد و دو آرزو
از سواران همراه خود گرفته در کمینگاه خوانده مردان چهار رفت و مظفر فارابی همراه دو آرزو هزار

[illegible]

زود از خواب بیدار گشت ایامیر ابومسلم سجده و لای خود را گرفته آوردی منی ناکرد
 و با شرم ظاهر گشت از گفت ایامیر و خوابی ایامیر از آن خواب نیست اما خوابید و بد
 گویی بر سر آن ابوتراب بیان چه خواهم که اما سجده و لای در آن مجلس حاضر بود و برای جاسوسی
 آمد و بر کشته بگذشت ایامیر ابومسلم آمده و کرد و گفت که ای سار پطفه جان پاک
 جهان را که میست جان پاک بشان جهان در پناه تواند هم خاک بوسان راه تواند
 یعنی در بار و بیخ و قطره خدیوی فلک قدر فقور فر به تخت زبانی از چندی کند بتاجت
 فلک بر بندگی کند که ای بادشاه عالم جهان و آگاه باش که شیب اسلم و شیب و مطهر زنگی
 و لای بر کشته از با هفتاد هزار سوار کسی بزار پیاده بعد و نفر بسیار رسیدند ایامیر ابومسلم این
 سخن شنید و حکم کرد که پیشانی مرا بجانب در بای مرغاب روان سازید پس مهر ایشان را
 خواند و بی پیشانی ایامیر ابومسلم را گرفته روان شد بعد از چند روز ایامیر ابومسلم بان کرد خود
 بر لب در با مرغاب رسید و کمر صاحب العرش در برابرش گرفت و بسیار فرود آمد این فر
 بنفر بسیار رسید و نفر شنید و بی خبر بی جنبه فرمود روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار آمدند
 و در برابر یکدیگر صف کشیدند اول کسی که ظم میدان کرد ظاهر گشت از بود در عرصه میدان آمده باوان
 جلالت گفت که ای برادر با حقید جهان و آگاه باش که من دعوه نو و پهلوانان تو ندارم هر که جای
 داشت که تو باشد مقابل من بغیرت اول کسی که مقابل آن عیار رفت بجای نفوس مرضی بود و رفت
 مقابل کرد و گرفتار گردید و بعد از آن یکی خوشام تش پوری و ابو الوطاد و ابو الحسن و فرخ و دونه
 و فرخ و لای و سجده و لای و باد بیدای سمر خدی این همه عیاران ایامیر ابومسلم بدست ظاهر گشتند از
 آنکه که رسیدند ایامیر ابومسلم این واقعه را دیده بسیار متفکر گردید و در بای جنب احمد ویا کرد و گفت
 ای احمد وای الخالی چه باید کرد احمد گفت ایامیر ابومسلم بجای ساعت گذشته این عیار به خواهد شد پس
 این گفتگو بود و مذ که از جانب دست راست کردی برخواست و در میان آن کرد و بایست
 و لای و سجده و لای و باد بیدای سمر خدی این همه عیاران ایامیر ابومسلم بدست ظاهر گشتند از

عشق و محبت که بجانب در بای مرغاب مردم خوابید و بیدار
 و در عرصه میدان آمده باوان
 جلالت گفت که ای برادر با حقید جهان و آگاه باش که من دعوه نو و پهلوانان تو ندارم هر که جای
 داشت که تو باشد مقابل من بغیرت اول کسی که مقابل آن عیار رفت بجای نفوس مرضی بود و رفت
 مقابل کرد و گرفتار گردید و بعد از آن یکی خوشام تش پوری و ابو الوطاد و ابو الحسن و فرخ و دونه
 و فرخ و لای و سجده و لای و باد بیدای سمر خدی این همه عیاران ایامیر ابومسلم بدست ظاهر گشتند از

من پسر پسر باو پیدای سمرقندی ام و محمد بن باو نام دارم و پدر من و عیار دیگر در خدمت صاحب السیف
کجا رفته اند و پسر ابوسلم گفت ای پسر یک عیار بد و نفر بسیار آید است و پدر تو را و عیار را
مرد و رفیق من است محمد بن باو گفت کن عیار کجاست امیر ابوسلم گفت اینکه روی
خود میدان ایستاده است محمد بن باو گفت که کن عیار چه نام دارد گفتند که طاهر کند
اند از نام دارد و محمد بن باو صاحب السیف را بجا آورده در میدان در آمد و دید که طاهر کند از
ایستاده است و عیاران امیر ابوسلم را بند کرده یک قطار کرده نشاند است تمام عیاران
اسلام را دیده مقابل طاهر کند از کرده و گفت که تو خاطر خود را بچو در که من ترا یک طرفه الهی
خواهم کشت طاهر این سخن شنیده ترسم کرد و گفت ای پسر من ای چندی عیاران امیر ابوسلم
در قید خود آورده ام کار تو نیست که مقابل من کنی محمد بن باو گفت منم ای پسر تو که از تو
گرفتار شوم طاهر کند از این سخن شنیده و غضبش و کند تا بداد خود را بجانب محمد بن باو انداخت
محمد بن باو جفت کرده از حلقه های کند مانند برق باو و بدرد قطعه فرو دادند همان بخور و
که سر آن عیار از تن جدا کردید و عیاران امیر ابوسلم را حلقه های کجاست امیر ابوسلم آورد امیر ابوسلم
و احمد و باو تمام سرداران بر محمد بن باو آفرین کردند اما طاهر زنگی و شیب بنی اسلم و شقی بسیار
جمل شدند و طبل باز کشتند و ده فرو دادند و امیر ابوسلم نیز بر کشته بیارگاه حقه انده قرار گرفتند
کیه طبل جنبش نزد و از چهارم نفر بسیار طاهر زنگی را و شیب بنی اسلم و شقی را طلب نمود
و گفت شما که میفرمایید چه مصیبت میدیدید طاهر زنگی جواب داد که من مقابل امیر ابوسلم و سرداران
اومی توانم کرد و شیب گفت این چه جواب است که تو میدی گفت طبل جنبش بنام من بریزند و شیب
نکرد کار ساری جنبش بود چون شیب گفت وقت بچزند بویبر زنگی بر روی جوی
بگو بر بار است خود شیب تاج که بان مشکینی بدرید ماه سباه جنبش کشت یکدم تاج
و روز دیگر مردی که در عیار از او در آمدند و مقابل یکدیگر صف کشیدند اول کیه که خرم میدان
شیب بنی اسلم و شقی بود و از طرف امیر ابوسلم عید بن مسلم که کشت مقابل او رفته و خرم وار کردید

جانب حسن با دار و دان کردید اما داغ و بخت بوقت شب از دست مردم حسن خطبه کجاست
 دور دایمینه کوه سنگ سبک قضای بود که او را سبکی زرد ریش میگویند و انوشا آمده
 او را حو اگر دو گفت ای شاه و زوان ترا معلوم بوده باشد که حسن خطبه خواند قلم
 بخورد خواند و حسن که جعفر و شفیق آورده بود تمامی خواند را بشنید امیر ابو مسلم سپهر و سبکی
 زرد ریش این سخن شنیده تبسم کرد و گفت من و عیال امیر ابو مسلم دارم و این سید را
 کنار من کن از این سخن گفته بر اسب خود سوار شد و با پست و چهار هزار سوار همراه خود
 گرفته روان شدند شب بود که آمده بخون بر شکم حسن زد چون غلغله بسیار شد حسن سید
 که این چه شور است با و میداد ای سهرقندی خبر آورد که سبکی زرد ریش بر شکم شاهان بخون زد
 شاه بزرگ حسن این خبر شنیده سوار شد و جعفر بن سعید و شفیق آمده مقابل کرد و گفت
 با ترا خدمت سید حسن ببرم و کنه ترا عفو گردانم سبکی زرد ریش این سخن شنیده
 بخندید و گفت ای جعفر من میخواهم که سر سید حسن را ببرم و تو میگوئی که با طاعت او
 قبول کنه جعفر این سخن شنیده غصه خورد و نیزه خود را بچ تابانده بر سینه او زد
 سبکی زرد ریش نیزه او را قلم کرد آخر الامر جعفر از دست این کبر زخم دار شد حسن آمده
 مقابل کرد زخم شد و حمید خطبه نیز زخم شد و لشکر ابو ترابان جنگ مغلوبه انداختند و سبکی زرد ریش
 نزد بیک بارگاه حسن رسید خواست که بارگاه حسن را تاراج کند که محو نداشت از برف
 بهمان کردی برخواست در میان آن کرد بیک نقابدار با چهل سوار در رسیده آمد سبکی
 زرد ریش را مقابل کرد و او را دوباره کرد و اندود و شکم خوار جهان در آید و مسلمانان نیز
 جدا کردند آخر الامر آن نقابدار شکم خوار را شکست و او را بارگاه و خوانه سبکی زرد ریش
 آتش بخورد حسن رسیده آمده ملازمت کرد و حسن خطبه او را بر سید که ای جوانی به نام طاری
 کن نقابدار نقاب من بر داشت و گفت که ای شاه بزرگ حسن من و فر مغرور خوشوی
 است ملکه دشت و با نونام و مردم و منصور از دین برگشته بود و کعب بغدادی و حامد کو تو را را بنده کرده

میخواست که او را نکند من رفتم به در و اخلاص کرده به در خود راکشتم و حکومت قلمه بخور
به کعب بغدادی سپرده نمود بخدمت شما رسیدم حسن خطبه او را بسیار نوبین و تحسینی کرد
باز ملکه دلت و عرض کرد اینست که من امدم در کباب سعادت شما با شما باشیم حسن گفت من رفتم
ملاقات امیر ابومسلم بکنم آنزمان ترا اطلاع دهم طلبه پس ملکه دلت و باز از حسن خطبه رخصت
گرفته بجانب قلمه بخور رفت و من براده حسن در اینجا ستم مقام فرمود و باد و بیدار اندید اباد
پایه و اغویا را گرفته میرفت و بد که بکفلند بر سر سبکی نشسته و ذکر میکنند با و نیز آمده با و بیدار
او نشسته چون آن در دلتش ذکر کرده فارغ شد و بجانب با و بیدار که دو گفت چه مراد واری
با و گفت بشما این بهتر معلومت در دلتش گفت برای گرفتاری و اغویا میروی گفت بیدار و در
گفت او بعد از دو ساعت به دست تو خواهد آمد با و گفت شما حاضر آمد کدام جانب می آیند
گفت از خانه کعبه الهی ای کیم و حاجی ابوسف نام نام دارم اول مرد سوداگر بودم و آن دولت را
گذرانسته بفرستم برای این بزرگان گفته اند حقوق آن کسانی که شب قدر روز شب تسبیح
و در نشانت بهمانی دوست دوست دوست و شیره مردی باید که هموم دینی و دنیای مردانه بپروان
مردانه بپروان آید و کوی دولت را از میدان سعادت بر باید جلیست و با خاکه دلبسته و بران
غنیه جانی محتاج بادی ملامت خانه هر یک تا سزایی ترک عینا کی کند سرفرازی را رسد و ریای مرد
با و بیدار می سمعندی بخدمت یوسف بوردی بسته و اغویا گفت گفت بیدار و با و بیدار
با و گفت با من قلند و دیگر که در پس شما نمی آید شاید مرید شما باشد چون و اغویا در پس
نکته کرد با و بیدار کند تا به در را بر گردن او انداخت و اغویا را بسته بر گردن او سوار شده
بخدمت شایه براده حسن رسید بعد از آن حسن کشتهای قلمه بخور و لخواه مردان را گرفته بخدمت
امیر ابومسلم رسید آمده خدمت کرد و امیر ابومسلم بعد از بر گرفت و جای نشستند و حقیقت
بر رسیدن براده حسن تمام حقیقت قلمه بخور را بر پیش امیر ابومسلم بیان و خواند و کشتهای را
مصابیح الیرغوه گذرانید ابومسلم حکم کرد که این کشتی را از خدمت کنید اما بعد از آن حسن خطبه و اغویا

بنظر امیر ابومسلم

[illegible]

امیر ابو مسلم چون کشتیها را طیار نموده بخدمت امیر ابو مسلم آوردند و امیر ابو مسلم کشتیها را
 با سرداران خود و سران طایفه خود بخشید و امیر ابو مسلم بآن کس خود در کشتیها نشست و در
 خدمت چون نزدیک کنار دریا رسیدند صالح قاروره اندازد سپه نیره باز به پیشین قاروره بازگردد
 در کشتیها مفراب انداختند و کشتی از کشتیهای مفراب کشتیهای امیر ابو مسلم رسد
 که صالح قاروره اندازد سپه نیره باز راه را بگذرد و قاروره باز کشتیها مفراب انداختند و
 کشتی مفراب کشتند و میخواهند که کشتیهای دیگر را در میان دریا خرق میکنند پس امیر ابو مسلم حکم کرد
 که کشتیها را بگردانند پس کشتیها را بگردانیدند صالح قاروره اندازد نجه بدو گفت ای ابو تراب
 شکی نیست که من یک ابو ترابی را ندیده ام که او را کشتیها را امیر ابو مسلم فرمود که کشتیها را
 با چرم کاو و نمد تر کرده و بچوب پس کشتیها را به طور راستی گردانند و باز کشتیها در دریا روان
 ساختند چون نزدیک کنار دریا رسیدند صالح قاروره اندازد سپه نیره باز به پیشین قاروره بازگردد
 کجانبه کشتی امیر ابو مسلم زدند و هر چند قاروره باز دند کار گرفتند و بطلان احمد دی بفرستید
 صالح قاروره اندازد را بگشت و بفرست قاروره با مردم او را کشتند و مفراب بر کنار دریا فرود
 آمدند مقابل سپه نیره باز کرد از دست مفراب کشته گردید و لشکر خوار جهان گرفتند
 امیر ابو مسلم بآن کس خود از دریا مرور و دگر کشتند و بر کنار دریا فرود آمدند اما جاسوسان
 بفرستید بسیار رسانید و نفر بسیار این سخن شنیده باشند که آمده و اصل قلم مرور و دگر کشتند
 سعید و قلی و مهتر با در برای جاسوسی بفرستید و این دانستن روان شدند و راه را گم کرده و
 پیش رخ رسیدند و دیدند که یک کشتی خوار جهان در آن پیش فرود آمده است این کشته اند
 یکی بر سپیدند که این لشکر گیت و کجا میرودند او گفت که غنقلوق بن یحیی و شمس بن سمور
 بن ارقم و شمس و کیهان بن غنطرت می باشد و پنجاه سوار و ده هزار پیاده بعد از نظر بسیار آمده اند
 و چهل هزار تومان خزانه مروی نیز آورده اند پس این هر دو سرهنگان این سخن شنیده و بر کشتی
 و بخدمت صاحب الدرع تمام حقیقت را بیان نمودند و امیر ابو مسلم این سخن شنیده ملک را از خاقان

باسی بک سوار

باسی هزار سوار بجانب ایشان فرستاد ملک ز او بیفر کرده نیم شب بود که درانی بجهت
 رسید و خوار جهانی در آن شب بسیار مانده شد بخواب رفته بودند که ملک از او باسی را
 سوار دند رسید آمده شجون بر پشت کز خوار جهانی زد و خوار جهانی سر کسید بیدار شدند
 و یکدیگر را میکشید چون به نزد یک رسید که غفلت بن عقیل بر سر ملک ز او رسید
 و از دست ملک زد کشته کردید و شمیم بن سمور نیز از دست ملک زد کشته شد و مقاتل
 بن ارقم و کیهان بن غفر نیز از دست ملک زد کشته گردیدند و اکثر کز خوار جهانی کشته
 شدند و بعضی کز نجف و ملک ز او فتح یافته خزانه و بارگاه خوار جهانی را گرفته بجانب اردوی امیر ابومسلم
 روان شدند اما باو یلده ای سمرقندی بهیشت بجانب کز امیر ابومسلم روان شدند نیم روز بزرگ آمد
 بود که در بر دهمتر باو یک کردی برخواست و یک شتر سوار عربی بیدار کردید بهیشت بزرگ آمد
 ایستاده شد باو یلده ای از دبر رسید که ای شتر سوار از کجای آئی عربی گفت از طرف
 خانه کعبه الهی آیم باو یلده ای پرسید که ای عربی که گشتی داری بمن عنایت کنسته آئی عربی
 جام دوغ بر کرده بدست باو یلده ای داد باو میخاک دوغ را بنوشید که آواز غیب رسید که
 دست خود را نگاهدار باو یلده ای این آواز شنیده دست خود را نگاهداشت و از
 عقب خود نگاه کرد و احمد دی را دید چو اگر دو احمد وی گفت که این شتر سوار داغویا است
 این را بکمر باو یلده ای چسب کرده او را بزرگتر آورد و بهیشت و باز بهیشت ملک زد آمد
 ملک از او حکم کرد که این را نگاهدارید که بنظر امیر ابومسلم خواهیم گذرانید ملک از او بجا ماند
 چند روز بخدمت امیر ابومسلم رسید و خزانه مردان را و داغویا را بنظر امیر ابومسلم گذرانید
 امیر ابومسلم حکم کرد که داغویا را بکشید داغویا عرض کرد که از کشتن من چه فایده من شما را
 بفرستید امیر گفت بگو داغویا گفت که یا صاحب بدین و آگاه باشید که مکر من این است
 شامی و نوازش این ضیق قومی این بر کنار دریا مرغاب با بهیشت چهار هزار سوار فرود آمده اند
 و لشکر بسیار ما برای خبر ایشان فرستاده بود و الحال یکیش که همراه من روانه کنید که او را شاز

در دهم شعله که فغان سازیم پس امیر ابومسلم شطاطه بکربادی را با دو آژده هزار سوار همراه
و اغویا بجایب دریا مرغاب روانه ساخت نیش بود که شاه طایفه آمده بر پشت کمر خوار بجای
شجون زد و مکرم بن اکرم شاهی بنو افلی بن ضیفم قومی از دست شاه طایفه کشته گردیدند و
پس کرانیان شکست خورده رفتند شاه طایفه خزانه ایشان را گرفته خدمت امیر ابومسلم
آورد و اغویا را امیر ابومسلم آزاد کرد و و اغویا در مرور و آمده این حقیقت را پیش نظر بسیار
بمان نمود اما امیر ابومسلم کوچ کرده بقلعه مرور و آمده سبک بر قلعه مرور و انداخت و
گرفت قلعه مسیر شد آخر الامر با ویدای سمرقندی و چند سرنفکان دیگر بجائی یافتند که بعد از
بسیار کج و کج و سران آنهم بخانه ایاس بن کورسید با ویدای تحقیق کرده برگشت پیش
امیر ابومسلم آمده این حقیقت را بمان نمود پس اجدولی تمام سرنفکان را گرفت همراه با ویدای
در آن شهر روان شدند چون از آنهم بیرون آمدند ایاس بمان که جبران شد و دانست که ایشان
در دانه حضرت اجدولی نزد یک آمده گفت من کسی که من در دانه نیستم نام مرا اجدولی است
و این سرنفکان امیر ابومسلم هستند ایاس بمان کرانی سق نشیده و رقد امجدولی را نهاد
و گفت من مرید شمایم اجدولی او را در گرفت و پیش خطه نشاند ایاس بمان که برخواست
و برای عجبان طعام آورد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند نیش بود که از خانه ایاس بمان
بیرون آمدند و با ویدای سمرقندی بالایی دروازه قلعه مرور و آمده نشان امیر ابومسلم را بآباد
که بانگ بر پشت امیر ابومسلم زد ایشان نیز تاخت کردند اما و اغویا بطرف دیار گشتها
طیار کرده بود این واقعه را دیده نصر بسیار با پسران خود در گشتها نشسته بودند و مفرک
و محل چسب بلند گمان ایشان دروازه قلعه را شکستند و بعد از سه روزی را و خبر نه مفری را که بگریز
چون امیر ابومسلم آمده بر پشت نشست و حکم کرد که آن خوار جهانی را با برید چون ایشان را بکشد
امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم آنهم را چند نفیحت کرد ایشان قبول نکردند امیر ابومسلم غضب کرد
و گفت بپوست ایشان را بکشید با ویدای و سعید زولایه برای گرفتن و اغویا را ان شدند و ان

چونکه مرور و رسیدند دیدند که یک قلعه سفیدش ایستاده است اما چون نظر
کنند بر ایشان افتاد و گفت مراد که ایان از خوان قناعت است کینج آزادی و کینج قناعت
که بشیر میر نشود سلطان را چون با و یلیدی این کلام از دور ویش شنیدند و یک
نفر رسید که ای شاه درویشان چه نام دارند گفت مراد حاجی یوسف می نامند با و گفت
یوسف با و روی نشستی گفت نعمت بر پدر با و رویان بهتر با و دست خود را دراز کرده و پیش
آن قلعه را کند و پیش آنچیز بر طرف شد و پیش نمایان گردید و اغویار بسته بخت
امیر ابوسلم او روزی امیر ابوسلم حکم کرد که پوست این هر دو خور جهان را بکش و اغویا پوست
این هر دو را کشیده آمده امیر ابوسلم را بجز اگر و امیر ابوسلم گفت که این را از دور بارگاه
دور کنید و اغویا که بخت پیشی نصیر آید این حقیقت را بیان نمود و نصیر بسیار چون این
سخن شنید بسیار متفکر گردید و چهار رنده بجانب بلخ روان شد بعد از چند روز نزدیک
قلعه بلخ رسید قاسم خدیو این خبر شنیده قوربت بن قاسم و محل شتر خوار را با استقبال
نصیر بسیار فرستاد و ایشان آمده نصیر بسیار را ملازمت کردند و عزت داده و قلم بلخ آوردند
قاسم خدیو نصیر را بسیار عزت کرد و بجای نیک نشاند اما نصیر بسیار عظمه هندوان
بلخ را با محل شتر خوار سپرد و گفت تو رفته در هندوان بلخ بنشین چرا که ابو ترابان زبردست
او نمیدارد و سر نشان او را با و یلیدی سمرقندی و سعید و ولایت آمده قلم هندوان بلخ را بکشد و از
مکر او نشان غافل میباشد و یک نام بطرف کابل پیش نمره کابلی و فرهاد کابلی فرستاد و نام دیگر
کانبختان پیش سعید بخشی و سعید اسم بخشی فرستاد و یک نام بجانب بخارا پیش شیراز
بخاری و دستم زاد بخاری فرستاد و نام دیگر کانبختان بخشی نهمان بخندی فرستاد و یک نام بجانب
زغانه و یک نام بجانب آهنگران هفتاد و دو نام به جانب فرستاد و نصیر بسیار در قلعه بلخ قرار
داشت امیر ابوسلم چون مرور و در افق کرد آمده بر بخت با ویش ایستاد
در داران آمده و مراد که در جای خود قرار گرفتند اما امیر ابوسلم به جانب احمد و یک کرد و گفت که یا

در هر صبح یک صاع دانه است که امیر ابوسلم را میگویند
امیر ابوسلم را میگویند

این را گرفته آمده بیرون در دوازده ایشان ایستاده شد و ایشان هر چه روید بدل با خود میکرد
 بن سرنگ بیرون در دوازده میشد چون باد بیدای سمرقندی در دوازده را در کرد و نظر برین
 رنگ افتاد و در دل چو گفت شاید سفلک هندی یعنی سرنگ باشد پس غافل کرده
 اند برق با باد بر رفت و از نظر عیار سفلک هندی غایب شد و عیار سفلک هندی
 بران گردید و باد بیدای در کبکی گاه بود و در پس این سرنگ آمده مکنه تا بدار را بجانب آن سرنگ
 بداشت که در کلهوی او بند کردید آخر الامر او را بسته در برده عیاری بجمعه گرفته روین شد
 اکنانه حیدر ایلادی رسید و آواز دستک کرد و صد ملاحظه کرد و شب که خوار صبا میرانشا خسته
 آمدند فی الحال برخواست بنزدیک در دوازده آمده گفت شما چکسانید باد بیدای گفت ملاحظه کن
 منم باد بیدای سمرقندی و عیار سفلک هندی را بسته آورده ام حیدر ایلادی این سخن شنیده
 بسیار خنوقت شد و در دوازده را در کرد و باد بیدای سمرقندی را اندرون خانه گرفت باز در درگاه
 حکم تو گشت و گفت من دو تکراره سال بسیار تلاش کرده بودم که این سرنگ را بدست
 آورم و چون قاضی نمیشد و شما را رفته این سرنگ را بکس گرفته یعنی بسته آوردید هزار
 آفرین بر شما باد و باد بیدای گفت اگر حکم شما را باشد من این سرنگ را هر روز بسته بخدمت
 ببارم پس باد بیدای حکم کرد که این سرنگ را بپوشش آورده خلاص نمائید حیدر ایلادی این
 سرنگ را بپوشش آورده خلاص نموده بعد از آن باد بیدای را بجانب این سرنگ که گفته
 اگر ذوق دارید بشنید همراه ما طعام بخورید و اگر ذوق ندارید هر جا که خواهید بروید این سرنگ
 شما را بری و شما را سنی استید پس همراه شما بگونه طعام بخورم این سخن گفته بدرفت
 اما باد بیدای سمرقندی در خوردن طعام مشغول شدند حیدر گفت ای باد بیدای سمرقندی من میترسم
 که سفلک رفته این جزیه باوش و هدر باشد و شکرت خوار صبا را بدو سپار و بدو بیدای
 گفت شما را خاطر خود را حیدر ایلادی هم بکسلو که خواهم کرد حیدر ایلادی خاموش شد اما چون
 حیدر سفلک هندی از خانه حیدر برگشت و خانه خود آمد و متفکر شده در خواب بخت دید که در آن

چند ترسید

این بیستم و شصت و دو روز پس از آنکه در قزوین میوزند بشارت رسول خدا یافته از
 صدق مسلمان شد چون نزد خوابید از خانه خود بیرون آمد و روان شد بخانه حیدر ایا
 رسید و دستک زد حیدر ایا بادی آورد و گفت تو کیست گفت من عیار سفلیک هندی که از
 کترین مخلفان شمایم حیدر ایا بادی این سخن شنید و ملاحظه کرد باد بیدار گفت مبرس دروازه را
 و از کن حیدر ایا بادی دروازه را و از کرد عیار سفلیک هندی اندرون آورده در قدم باد بیدار افتاد
 باد بیدار او را در بر گرفت و پرسید که شما را چگونه باز آمدید عیار سفلیک هندی گفت من بشارت
 رسول خدا یافته از صدق مسلمان شده بخدمت شما آمده ام بهر حکم که بفرمایید بنیایم باد بیدار
 حیدر ایا بادی این سخن شنید بسیار خوشوقت گردید و عیار سفلیک هندی را بجای نیک نشاند
 سفلیک هندی عرض کرد که الحال نشستن من خوب نیست بهتر است که من رفت امیر کون
 ظاهر بلخی را خلاص کرده بخدمت شما حاضر بیاورم باد بیدار ای سمرقندی گفت چونست که نمی آید امیر کون
 بیایم سفلیک هندی گفت شما را شنیدم من این خدمت را بجای آورم پس عیار سفلیک
 برخواست و روان شد چون نزدیک نزد آن رسید کلبانان زندانی بر خور شدند و بحر اگر دین
 عیار سفلیک میوه پهنوشی با ایشان داد چون ایشان خورده پهنوشی گردیدند سفلیک هندی
 اندرون زندان رفت و امیر کون ظاهر بلخی را بحر اگر دین خدمت بفرماید امیر کون
 بنی ظاهر گفت تو را را یک عیاری گرفته آورده و درین عذاب گرفتار ساختی و الحال میسر می که خبری
 خدمت بفرماید سفلیک هندی گفت امشب بشارت رسول خدا یافته مسلمان شده ام و
 خبری که گناه شما را کرده ام بدو بشارت رسول خدا را را بشارت میداد و الحال میخواهم که شما را خلاص کرده اند
 بنزد آن بیبرم امیر کون بنی ظاهر بلخی این سخن شنید و خاموش گردید عیار سفلیک هندی امیر کون
 خلاص کرد و یک دسته کل از بغل خود بر آورده بدست امیر کون داد امیر کون آن کل را را بوسی گرفته
 پهنوشی گردید عیار سفلیک هندی امیر کون بنی ظاهر بلخی را در پرده عیاری پیچیده از زندان بر آورد
 و وی را شب مانده بود که بخانه حیدر ایا بادی رسید و آورد دستک زد حیدر ایا بادی برخواست

و دوازده صوبی را و از کرده این سرنگ را اندرون خانه گرفت و سنگی بپشتاره بر کوفت
 پیش بهتر باد نهاد و بهتر باد پشتاره را و از کرده و امیر کون بن طاهر ابوشنش آورد و این بود
 سرنگان در قدم امیر کون و خاوند امیر کون بن طاهر بلخی ایشان را در بر گرفت و بعد از آن نشسته
 و صید ایلیا بادی طعام طیار کرد چون ایشان طعام خورده فاسخ شدند امیر کون بن طاهر گفت ایلیان
 ایلیان چه باید کرد صید ایلیا بادی گفت سپه سالاران شما خطه یکی عطفان بلخی و یکی کنگانی بلخی ایشان
 پیش عطفای هندو که اندازی منی رفته جز ایشان را بهارم بس مهر صید ایلیا بادی پیش ایشان
 در فتنه حقیقت خلاص شدند امیر کون را بیان نمود ایشان گفته که منم شش هزار سوار طیار دارم
 هر وقتی که امیر کون بن طاهر خنجر بر پا کند من جان خود را فدای خودم گردم صید آمده این حقیقت را
 پیش امیر کون بن طاهر بلخی بیان نمود امیر کون این سخن شنیده از خانه صید ایلیا بادی بیرون آمده
 و ایلیان را که از جگر خنجر بر کشید و این سرنگ سرنگان همراه امیر کون بودند و جاسوسان این
 خبر به عطفای هندی رسانیدند که ای پادشاه اند بدان و آگاه باش که سرنگ تو مسلمان شده
 و امیر کون بن طاهر را خلاص کرد و ازین طرف سپه سالاران امیر کون بن طاهر با شش هزار سوار
 بعد از امیر کون رسیدند اند و چند مردم را قتل رسانیدند و میخواستند که در خاص عام پادشاه
 حد آنکه عطفای هندی چون این خبر شنیدند در الحال برخواست و برابر خود سوار شده بیرون
 آمد که جنگ کرد و بمقابله امیر کون بن طاهر بلخی رسید و امیر کون او را سبک از خانه زمین برداشت
 و میخواست که بر زمین زند عطفای هندی از سر صدق مسلمان گردید و امیر کون بن طاهر بلخی آنچه بخت
 داشت چون چند روز برین مذکور گذشتند بادی ای سرافندی از سندیله خود برخواست و امیر
 کون بن طاهر را بجا آورد و گفت که شما را امیر ابومسلم یاد کرده است بهتر است که از بخارا روانه شویم
 امیر کون گفت که ما بروید بعد از چند روز مرا هم بخدمت امیر ابومسلم رسانید و ایند بلخی
 گفت که فتنه روانی شد و بعد از چند روز بقلعه مرور و رسید آمده امیر ابومسلم را بجا آورد و حقیقت
 امیر کون بن طاهر بلخی را پیش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم و سرداران این خبر شنیدند بسیار

و مراد سپاه خود اتفاق داشتند و بذات خود شمشیر از دم تا آنکه بر ولایت و ملک
 گشتم و مأمور به ختم ششم آنکه بعد از آن و انصاف خلق خدا از خود راضی در ششم
 گناه کار و بیگناه رحم نمودم و حکم بر حق کردم و احسان بر دلهای خلق مقام نمودم و بیست
 انصاف و رعیت را در میانم بهم و امید نگاه در ششم و برز بر دستان رحم کردم
 و از مظلومان از ظلم گرفتم و بعد از اثبات ظلم بایه و بدیه موافق شرع تریف در میان
 اینان حال که نمودم و بر گناه دیگر را اگر گرفتم و کسانی که با منسب به یار کردند و بر من شمشیر بکشیدند
 و بر کار منست که تبارک ستمنده بودند چون با منی التماس در دند از اینان نموده و
 بر من افزودم و بر کردارهای ایشان قلم نیان کشیدم و بنوعی باین نمودم که اگر چه
 در میان اینان بود دل ایشان خوش داشتند و سادات و علماء و مشایخ و محدث اخبار را
 بر گزیده در ششم و تعلیم و احترام ایشان نمودم و در باب شجاعت را عزیز در ششم
 و آنکه من سبب آن بود که شجاع را دوست میداد و با عالمیان صحبت داشتند و بر دای
 به صاحب قلوب و ختم رفتم و از ایشان در یوزه اہم نمودم و از انفاست شمشیر
 اینان انفاست فاخته خواندم و در ایشان و فقیر را دوست میداشتند و اینان را آنکه
 در دهم ششم و خوشتر بدگویان را در مجلس خود راه ندادم و سخن ایشان عمل نکردم
 و بدگویان ایشان در حق هیچکس نشنیدم بهتر است که توهم خدای تعالی را حاضر کرده اند
 بهیچانی از کفر و کافری توبه کن و طاعت دین محمدی قبول کن و گرنه آنچه بینی از خود بینی
 بخواه به بیست کردم بنیام تو دانی و گریه از بنی و السلام چون اعلائی زرنج نامه
 نوشته طیار ساخت و نظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم گفت امروز مرد مردانه
 ششم فرزند میخوانم که این نامه را به منی قاسم خدیجه میردش برزاده حسن قحطی بر خود
 آید اگر دو نامه اگر فتنه بر سر خود به بست و همراه دو آند ده هزار سوار بجانب قلم بلخ روان
 آمد از چند روز چون نزد یک خلع بلخ رسید شش هزار سوار خود را بار دوی خود گماشت

دشمنش هزار سوار همراه خود گرفته روان شدند چون نزدیک دیوار رسیدند پنج سوار
سوار بدون دروازه قلع کشته داشت دست هزار سوار همراه خود گرفته داخل قلعه شدند و از
این خبر بقاسم خدیجه رسد قاسم خدیجه این خبر شنیده رو بجانب قلعه بسیار کرد و گفت
این ابله را چگونه در مجلس خود بطلبم نظر بسیار گفت حسن خطبه صاحبقرانت چنانچه میرا
اگر و باید او را بسیار دلدار می بکنند و اگر نه یکت خواهد کرد قاسم خدیجه این سخن شنیده
بخندید و گفت من دعوه دارم امیر مسلم استم اگر از ابله او بهتر سم همراه امیر ابوسلم چگونه خواهد
کرد اگر این ابله در مجلس من آمده چیزی به او بگویم که او را زنده رفتی بسیار متکلمت و قاسم
خدیجه دو سه سالار داشت یکی راستون رنگی و دیم قولا و زنجیر کردان این را طلب نمود
گفت یک زنجیر در میان دروازه خاص و عام به بندید اگر ابله امیر ابوسلم باین زنجیر شده باشد
او را بکند اید اگر باین شده نیاید او را بکشید پس این هر دو پهلوانان آمده در میان دروازه
خاص و عام نشسته چون حسن خطبه همراه استم هزار برادر در دروازه خاص و عام رسید
و سواران خود را گذاشتند و دست که اندرون دروازه خاص و عام شود راستون رنگی قولا
و زنجیر باین این هر دو برخواستند و نیز یک حسن خطبه رسیدند و گفتند ای حسن حکم قاسم
خدیجه این چنین است که پاده شود از پائین زنجیر شده در مجلس قاسم خدیجه بر سر گفت
بادش من این چنین نیست این هر دو آمدند و با حسن رسیدند حسن خطبه دست در زد
پهلوانان را بکشت و زنجیر را قلم کرده داخل دروازه شد و یک غنچه به خود است قاسم خدیجه
به رسید که این چه غنچه است دغوی آمده گفت مبارک باد که هر دو پهلوانان تو بدست حسن
گشته که دیدند قاسم خدیجه این خبر شنیده بسیار غصه خورد و اما چون حسن خطبه نزدیک
مسجد قاسم خدیجه رسید از اسب خود فرو آمد و نیز خود را در زینش زین استوار
ساخت و خود آمده رو به قاسم خدیجه ایستاده شد و گفت سلام من به روی انگشتی باد که
به آمد و بشناسد که خدای بجه هزار عالم بر حق است و محمد مصطفی و چهارده ائمه اطهار بر حق
تند اما در مجلس

خوار و بجا

چنانچه جواب داد و سندی هم برای توستن شاهزاده حسن نزد امان حسن
داد و بر قاسم خدیجه ابراهیم خدیجه رسانید که برادر قاسم خدیجه بود و گفت ای ابراهیم خدیجه
خدیجه که من نامه امیر ابو مسلم را بهش قاسم خدیجه آورده ام بهتر است که سندی خود را بمن ده
تا بهش برادر تو جواب نامه را گرفته بروم باز این سندی در تعلق است ابراهیم
این سخن شنیده بخندید و گفت چه زبونی ما را دیده که از بهش سندی میخواهی حسن قطبیه
گفت من ترا از همه زبردست دیده ام برای این میگویم ابراهیم خدیجه دشنام داد حسن
تا بدو در جنان مشت بر کلاه او زد که بهوش شده بر زمین افتاد آخو الله و او را از مجلس
بردن بردند حسن قطبیه آمده بر سندی او نشست اما ابراهیم خدیجه چون بهوش آمد حسن
بر سندی او نشست و به خاموشی انداخته و دل خود گفت این خیره سر ما را در مجلس عزت
کرده است وقتی که از اینجا بر خیزد و روانه شود من باین خواهم فهمید اما قاسم خدیجه رو بجانب
شاهزاده حسن کرد و گفت ای حسن ترا خطر جان خود بود که برادر ما را درین مجلس عزت
کرده بر سندی او نشست حسن گفت من بفری بفریته او نگرده ام این همه جرئت ازت
قاسم خدیجه این سخن شنیده و غضبش و گفت بهار نامه را شاهزاده حسن گفت
من تو را تعلیم کرده ام را بیکر بس قاسم خدیجه لا علاج شده از سندی خود برخاست و دست تو را
در میان امیر ابو مسلم را از دست حسن گرفت و باز بجای خود نشست و نامه را دراز کرد
فرماند که امیر ابو مسلم نوشته بود ای تعریف خدای عزوجل بعد تعریف محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و تعریف خاتم النبیین بعد از آن نوشته بود که ای قاسم خدیجه بدین واکاه باش
من قلم موشاه چهارم بنویسم و در تعلق خود آورده اگر زنده گانی خود میخوانی نصر سب
نویسم روز کار راسته پیش من بزرست و تو از دل جهان مسلمان شو و کمر نه تیغ ناست و کردن
ست قاسم خدیجه این سخن شنیده و غضبش و میخواست که فرمان امیر ابو مسلم را باره کند محمد
از جای خود برخیزد و یک مشت بر کردن قاسم خدیجه زد که تاج از سر او بفتاد و بهوش کرد و بد حسن

نام از دست او کشیده گرفت و آمده بر اسب خود آمده بر اسب خود سوار شد و میخواست
 بدو رود قاسم خدیجه چون بپوشش آمد تا ج خود را ندید که او را با ویلای سرشندی برده بود و قسم
 در غنیمت او گفت ایخوار جهان چه می بیند بگریه حسن را ندیده نگذارد و خوار جهان این
 شنیده هر چهار طرف حسن را ترش کردند و حسن نیز تیغ کشیده مقابل آن خوار جهان کرد
 دست هر دو سوارش بر او حسن که نزدیک دروازه خاص و عام ایستاده بود این
 بعد حسن قطعه رسیدند جنگ ضربتی اما بر ابراهیم خدیجه در آن جنگگاه بجانب داغویا نگاه کرد
 و گفت حسن قطعه را چگونه بکنم داغویا گفت ای ابراهیم کار تو نیست که مقابل حسن
 و اگر میخوایی که حسن را بکشی از عقب او رفته تیغ خود را بکشی بر پشتش که بریزد و
 تر ایا ری دهد پس ابراهیم خدیجه تیغ خود را حلق کرده از عقب حسن رسیده تیغ انداخت و
 تیغ بر دو پلنه حسن آمده شکسته کردید حسن از عقب خود نگاه کرده دید که ابراهیم
 بر قبضه تیغ نهاده میخواید که بخور از نیام بر کشد حسن خود را بر او رسانیده جانفشانی
 که او را و بر خاک کرد داغویا بر کشته آمده قاسم خدیجه را گفت که برادر تو از دست حسن کشیده
 برگردید قاسم خدیجه این سخن شنیده که بیان خود را باره کرد و از منند خود برخواست و گفت
 ای نامردان هر که حسن قطعه از پانصد سوار پیش نموده است و او را نمیتوانید بکشید باز خواهم
 بر چهار طرف غلغله کردند اما شاهزاده حسن قطعه جنگ کرده از خاص و عام بیرون آمد و از
 دست هزار سوار رسید و هفتاد گشتی شانه بودند که بر او دروازه قلمو رسید و دروازه قلمو
 بیرون آمدند هزار سوار حسن نیز رسید داغویا گفت ایخوار جهان الحال بر گردید و از گفته
 خوار جهان برگشته اما حسن ایستاده شد یکپاس نشسته بود و با مردم خود گفت بر کشتی من
 خوشیست اول قاسم خدیجه را بکشم و بعد از آن بخدمت امیر ابومسلم بروم و برین فکر بود که
 با سرهنگان در رسید و حسن قطعه را در گرفت و هزار آفرین کرد و گفت چایید خدمت امیر ابومسلم
 بروم و آنچه او میگوید بران عمل خواهم کرد پس حسن از گفته امیر و برگشت و روان شد تا بقا

مردی که کشید

دور سید اما با ویلدی سرفندی بیشتر رفته این جز با میر ابو مسلم رسانید امیر ابو مسلم این
رشته به بسیار شوق و کرم و به و سر داران خود را با استقبال شد از او حسن و شاد
پیش آن آمد حسن را دست بوس کرد و حسن را بسیار عزت داده بخدمت امیر ابو مسلم
آوردند امیر ابو مسلم حسن را در بر گرفت و بسیار دل داری نمود و حقیقت قاسم خدیجه پرسید
ش از او حسن تمام حقیقت را با پیش امیر ابو مسلم بیان نمود آن روز گذشت و روز
دیگر امیر ابو مسلم قلمه مرور در آن گذاشته بجانب قلعه پنج روزی شد کس که نذر بیان داشت
حسن را این چنین کرد دست نهاد اما کلبی آن را بیان بسایین اخبار و نخل پیرایان و ادب
کلمه سخن تازه تر از سرین و شیرین ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آوردند که چون ابراهیم
خدیجه از دست شاه از او حسن گفته کرد بدو شکرت قاسم خدیجه بسیار گفته کرد بدو
او بیک نام بجانب مروان سحر نوشت و بدست عیال و ضیاری بسری فروخت و او را خدمت
نمود این عیال بعد از چند روز بخدمت مروان رسید و نامه قاسم خدیجه را بدست مروان داد
و نامه را داد از کرده بجانب الجبار یزدی انداخت نوشته بود که ای امیر القاسمی بدین
و آگاه باش که حسن خدیجه از طرف امیر ابو مسلم ابلی شده در مجلس من آمده بود ابراهیم
گفت و بکار از هر قصد سوار نیز گفته شدند و این چنین کار کرده رفت و امیر ابو مسلم نیز بان
بسیار بجانب طبع می آید باید که بدین این نامه چند سر داران نام دارد و شکرت بسیار بدو
بجاست که این کار را بجز انجام و نام مروان سحر را بنهین این حقیقت بسیار حریف
و متفکر کرد و درو بجانب الجبار یزدی کرد و گفت چه باید کرد بعد الجبار عرض کرد که ای امیر
بزرگ که می نامه بجانب لیا نکتوری بنویسد که یکصد و هفتاد و جادوگر تانی سامری پیش خود دارد
و شکرت بسیار دارد و در حق خدا می عهد دهد و اسناد او صندوق معلق است او نیز بسیار
گادوگر است یک نامه بجانب بنویسد پس معلق یک نامه بجانب لیا نکتوری فرستاد
و الجبار که پندش می گرفته روان نمود و یک نامه بجانب صندوق معلق نوشت که عیال زحر بر گرفته روان

هر رسید یک غاری بود که درین غار قدم فرشته هم میزد و در دل خود گفت بهتر است
 که بشنود امیر ابو مسلم را چنان جا که از شسته پیش پا داشت خود بنوم و اول انعام خود را بگویم و
 بعد از آن این بشنود را ببرم پس بشنود امیر ابو مسلم را بر بالای شنگ گذاشته روان شد
 پیش پادشاه خود آمده و گفت بسیار محنت و مشقت کرده امیر ابو مسلم را آورده چنان
 که در شسته پیش شاهی آمده ام و انعام میخواهم خلیل معری گفت اول توفیق امیر ابو مسلم را
 پیش من بیا هر انعام که تو میخواهی بخواهم داد پس قصاب برای گرفتن بشنود امیر ابو مسلم
 روان شد اما این سر تنگ جایی که بشنود امیر ابو مسلم را گذاشته رفته بود آن مقام
 یک خرس بود او آمده یک بشنود را دید و چند بنج بر پشت زد که آن بشنود را با پا
 زد و امیر ابو مسلم بپوشی آمده گند را شکست و آن خرس را کشته راه معری گرفت
 و روان شد آمده داخل قلعه معری شد اما عیار قصاب معری چون برابر آن غار رسید دید که
 آن بشنود باره باره شده و خنوده و امیر ابو مسلم بنیت یک خرس مرده افشاده است
 داشت که این کار امیر ابو مسلم است که این خرس را کشته است پس قصاب معری چنان
 و سر کردن شده برگشت پیش خلیل معری آمده این حقیقت را بیان نمود و گفت دل منی تشنه
 میبرد که امیر ابو مسلم درین شده آمده است و جایی دیگر نرفته است منی او را پیدا نموده ام کرد
 اما چون امیر ابو مسلم درین شهر درآمد گرسنه بودند آمده بر دوکان آتشی بزدانده شدند
 نظر آن آتشی بزر بجمال امیر ابو مسلم افتاد از جای خود برخاست و دست امیر ابو مسلم را گرفته
 و در دوکان خود آورد و طعام خوراند و امیر ابو مسلم طعام خورده بر دوکان آتشی بزدانده نشاند
 و از در میزدند ناگاه یک شیر پادشاه خلیل معری از پنجر خود را شکسته آمده بر او دوکان
 آتشی بزدانده امیر ابو مسلم با یکی آمده آن شیر را کشت و بدو رفت این خبر پادشاه
 معری رسید قصاب معری را طلب نمود و گفت تو ابو تراب را چو اید انی که این عیار بسیار
 داشتی کرد امیر ابو مسلم را یافت و روز دیگر پادشاه خلیل معری بر پشت پشت و قبل خود را

برای جنگ کردن طلب نمود و قیل مست بود چون برابر جوک مهر رسید یکسره چو بر فرزندش
اما بسیار صاحب قی و قیل در پس او دودید و تمام مردمان باز از زیاد بر آوردند که هنوز وقت
امیر ابو مسلم رسیده قبل از آنکه بدر رفت و این نیز بپاشت و خلیل مهربی رسید قصاب مهر را
طلب نموده گفت که تو چرا آن ابو تره میرا پیدا نمیکنی و قصاب مهربی آمده به امیر ابو مسلم
گرفته روان شد و امیر ابو مسلم بیرون شهر آمده بر گشته در میان رودینی بخواب رفت و این شهر
امیر ابو مسلم را از دور نگاه کرده دید که حرف در خوابت بر گشته این نیز بپاشت و مهر
رسیده و باو شد و مهر سپه سالاری به داشت که او را اشقیل قیل زور مهربی میگویند که
چوب نهفتاد من بر گشت خود که داشته همراه است از سوار و پانصد سباده برای گرفتن
ابو مسلم روان شد و آن آتش نیز که فضل نام داشت این نیز شنیده همراه اشقیل
قیل زور روان گردید چون در آنجا رسیدند که امیر ابو مسلم در خوابت و شعلای روشن گردید
و اشقیل قیل زور چوب نهفتاد و دست گرفته بر سر امیر ابو مسلم رسید خواست که چوب نهفتاد
ابو مسلم زنده فضل آتش نیز باو از بلند گفت که ای ابو تره استیانی وقت خوابت
حریف چه بدست را گرفته بر سر تو رسیده است امیر ابو مسلم از خوابت بیدار شد و
قیل زور چوب زد که امیر ابو مسلم بر رود دست قبول کرده از دست کشیده چنان بر سر او زد
که مغزو پاشش پاشش گردید و در به جنگ شد اما احمد و یه همراه چهارده سرنگان بگرفتند که رسید
بخانه خواجها ابو الحسن آمده حقیقت امیر ابو مسلم را بر سرید خواه گفت که سر نهفتاد
نیارده است پس احمد و یه روز دیگر همراه چهارده سرنگان بجانب مهر روان گردید اما چون
امیر ابو مسلم اشقیل قیل زور را گشت این نیز بپاشت و خلیل مهربی رسید عبید بن جبر
مهر را با هفت هزار سوار فرستاد امیر ابو مسلم جنگ کرده خود را برادر رسانیده بکفر
چوب او را بگشت جنگ فرزند وقت نیم شب رسید که احمد و یه با چهارده سرنگان خود دید
امیر ابو مسلم رسیدند اخوان و جنگ کرده از میان ایشان مانند برق یا باد بدیدند چو امیر ابو مسلم

در لشکر خود رسید و عیار کرکین و خاقان ابن خضر بنفر بسیار رسانید و ایشان شینان اینها قریب
 نظر کرد بدین اما امیر ابو مسلم مفرابشاه جهانگیر خود را حکم کرد که مقدم مسجده را گرفته
 متوجه بجانب قلعه بلخ شود مفراب گفت یا امیر ابومسلم شما اول رفته جافرنیک را و بعد
 بایام بعد از آن حواله لشکر شده روانه شوم امیر ابو مسلم این سخن مفراب را قبول کرد و خبر
 داد و آژده هزار سوار متوجه بجانب بلخ گردید و مفرابشاه جهانگیر که در بلخ نشسته متوجه کو
 شادان گردید و درخی این خضر بنفر بسیار رسانید و فرستاد و این خضر بنفر با تمام
 خدمه و قلعه بلخ بیرون آمده و در دامنه کوهستان و آن فرود آمد و چینه نامه بطراف و حواله
 قلعه بلخ فرستاد و یک نامه زمزمه کاغذی و فرمود کاغذی فرستاد و نامه دیگر که بنشیند
 پیش سید به قشعی و بعد از آن به قشعی فرستاد و یک نامه که بنشیند پیش سید به قشعی
 بجانب تخت پیش فرخ شاه تختی و یک نامه بجانب تخت پیش سید به قشعی و یک نامه
 و خبر زاد بخاری و ناوک انداز بخاری که خواهر زاده رسم شاه است و یک نامه بجانب
 محمد بنش نمان خجندی فرستاد و در هر نامه معنی تا گید که برودی زود خود را بعد از رسیده
 و مفراب چون بر این کوهستان و آن رسید دید که در نزد آب اندکانه گهی آب می افتد
 ای یاران این آب در لشکر امیر ابو مسلم کفایت نمیکند و دیگر آنکه میدان هم تنگ است
 پس مفراب ازین آب که نشسته به بیابان اردشیر رسید و گفت بهتر است که
 لشکر امیر ابو مسلم یعنی جافرد و آکبد و هر کسی که بده خدا شهید شود به پیشنه نو بهارانی و قن
 نیم یعنی فرار و از پس مفراب بر گشته بخیر مت امیر ابو مسلم آنکه این معنیست بیابان
 اردشیر را بایان نمود و امیر ابو مسلم گفت آنچه بخاطر شما رسیده خوب است بعد از آن مفراب
 مفرابشاه را گرفته و آن شده بارگاه امیر ابو مسلم را به بیابان اردشیر و امیر ابو مسلم
 لشکر امیر ابو مسلم فرود آمد
 چهارم که گوی که چهار سردار خود را بعد از آن
 مفرابشاه چون ایشان نزد یک قلعه و مشق رسیدند و چهار نفر از این خضر بنفر با ایشان

رست نهنگ بدین و آگاه باشند که کوه پشت مغرب و کوه سوار مغرب و کوه زور مغرب و کلنگ
 مغرب اینان بایک لکمه و سی هزار سوار بدو شمان رسیدند پس مردان سوار تمام
 سرداران خود را بدستقبال ایشان فرستاد که عزت داده پیش مردان سوار آوردند مردان
 پشت تراجا و رنگش نیند و زمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم آهیت
 آراسته کنند و در شکوئی شهر یاری انجمن عروس منفعه گردانند پیش کاران غنیمت اندیش
 و خدمتکاران مسرت گینش با سباب بزم و دمای میا سا خند و مو و محفل عیش و انبساط
 موجود گردانیدند پس با فقرات در مجلس امید حسن سهوی یافت و در ایام انجمن
 یکنی را با نام مراد و موخر ساخت و خراب کلنگ در ساو بلور با تیر از آمد بزم نشینان
 و دست یابید پیغمبر داد و نغمه نیا دو فریب چمنه داده راهوش براد با بخر و بسته کرد و
 آریایان اقبال طلم نشاطت و ساقیان مهر و در باب صافی می خبار غم از دل مردم فرو نشاند
 و معنیان خوشنید لقا بنیم نغمه خوش و خاشاک طلال از خاطر خلائق فرارفته طبلان
 ششانی زهره را در صحن آسمان برقص آورد و ناله زد و نیز روزگار را چون بزم بهار گریز
 قهقهایی کردند بزم آریایان سر اوقات عصمت جدایکانه شکوئی و شهر یاری را با نیک و نیک
 معطر گردانید و انجمن و دمای و شیوه کامرانی آراسته نازنین ماه رخساری کلان
 هوستان دست بسته بهم نشسته در جیم اقبال مانند کارگاه ریچ نقش مسرت آریایان
 بسته و طالع میان سندان سعادتی ساعد بکونان کون عطر مشام کلر خان سبیلان موی
 معطر ساختند و ترانه سبجان مجاد و نو نوازند زهره کردار دل از بهر حذران بری در بودند
 و جنگلیان دل نواز مستانه بفراسط و ناض نشاط برده و دید و قاتون نیند بنیم
 در کرشمه جاد و سخی و عشوه طراری قانون تازه ساز کرد از بس که لاکه رویان سمنی بر و
 برمان سمنی قد قرینه یکدیگر نشسته که انجمن رنگبسته بند و از فرط بهیم شیرین و بهان
 شکر لب و جاسو و نگار حور لب و در محفل دریا حسن و بحر جمال بخوش آمد

شش صراحی در آمد بکوشش خروشش از سر هم گفت نوشش شکر بخت ملائمت
 است باقی بجان پروری چون این مهربانی مست گردیدند گفتند که ای مردان کاه
 از این کتوری بچینک ابو ترابان فرستاده است و چند عوام بران ریز و طوق همراه
 خود آورده ام که آن ابو ترابان را بسته پیشش لعل کتوری ببرم مردان گفت علی الصبح
 بخار رخت خواهم کرد و این گفتگو بودند که دو سر نهنگان آمده مردان را مجرا کردند یکی میخند
 و میگوید که با موصی اینی و منی کردند که انحرافش کردند آن و عبید الرحمن مری نیز با چهل هزار
 سوار و ده هزار پیاده بدو شتافت از طرف لعل کتوری رسیدند مردان بسیار خشوقت
 گردید و روز دیگر این در شش سوار آمد و در نظر بسیار فرستاد و این مهربان بعد از چند
 روز نزدیک قلعه بلخ رسیدند که عیار مانیاری سبزی فروش آمده نظر بسیار را
 مجرا کرد و گفت ای کجاست که مهربان با یک لک شصت هزار سوار و سی هزار پیاده
 و شش سوار زبردست و پیاوردند و شتافت رسیدند نظر بسیار از شنیدن این
 خبر بسیار خشوقت گردید و قاسم خدیجه با پسران خود و نور بن قاسم و تقی بن
 قاسم نام داشتند و داغوب را همراه خود گرفت با استقبال ایشان آمد و غزنی داده و بارگاه
 خود آورد و مجلس بار است چون شب گذشت علی الصبح بر دوش کرد و در کانه
 در آمد و مقابل یکدیگر صف کشیدند اول کسی که غم میدان کرد و انحرافش کردند آن بودند و انحراف
 رفت شکر امیر ابو مسلم خواهر زاده احمد دی شمسوار زنجی آمده مقابل کرد از دست
 انحرافش کردند آن گرفتار کردید ابلق سوار زنجی و کامکار زنجی ایشان نیز گرفتار گردیدند
 غده لبب رفته مقابل کرد و او نیز گرفتار گردید و زوب آفتاب شد داغوب را مصلحت داد
 ایشان پس باز گشت زده و دگر آمده نظر بسیار مصلحت داد که ایشان را بکشید و عیار
 از با سوسر اینی خبر با میر ابو مسلم رسانید پس احمد دی با چهارده سر نهنگان خود رفت
 انحرافش کردند آن را در عین بارگاه نظر بسیار گشت و در دست خواهر زاده های خود را بچند

طیب را خلاص نموده بدر رفت و روز دیگر هر دو لشکر در حوضه کارزار درآوردند و مقابل یکدیگر
 صف کشیدند اول کسی که غم میدادان کرد عبد الرحمن مری بود شاهان بلغار و بلقان شاه بلغاریا
 و فغان شاه بلغاریا آمده مقابل کردند از دست عبد الرحمن مری زخمی شدند و بعد از آن
 با دو آرزو هزار سوار پیدا شد آمده مقابل عبد الرحمن کرد از دست لغات ارگشته کرد به
 آخر الامر غروب آفتاب شده بود که هر دو لشکر برگشتند و آن لغات را به ملک نزد محمد بن
 ملک نزد نام داشت آمده امیر ابوسلم را خبر کرد که این آمده با رکاه خود قرار گرفت که
 تحت مؤنه عرض کرد که ای نصر سیاه بفرست که طبل جنگ بنام من بزند پس آن را بفرست
 شد و طبل الصبح هر دو لشکر در حوضه کارزار درآوردند و کوه طت مؤنه دو کوه سوار مؤنه از دست
 امیر ابوسلم کشته کرد و بدین طبل باز گشتند و هر دو لشکر برگشتند و کوه زور مؤنه
 و کلنگ بای مؤنه ایشان مصیبت کردند که امشب بر لشکر امیر ابوسلم خون ریزیم
 این خبر را امیر ابوسلم رسید با رکاه خود و خانه کرده در کمین گاه نشسته چون این خون
 بر لشکر امیر ابوسلم زد امیر ابوسلم سواران هر چهار طرف از کمین گاه بیرون آمده
 جنگ کردند و کوه زور مؤنه از دست مغز آب کشته کرد و بدین کلنگ بای مؤنه از دست
 فعل صبیح بلندگان کشته کرد و بعد از آن امر نصر سیاه و قاسم خدیجه که ریخته داخل قلعه شدند
 با جاسوسان این خبر را شنیدند و بفرستادند و این خبر برایشان کرده و اما با
 داشت که بعد از آنکه خدیجه بفرستادند و او را طلب نموده گفت میتوانی که امیر ابوسلم
 یا احمد دلی بگری عیاری گرفته پیش من بیاری و مرا فرستد عرض کرد اگر حکم شود من این کار را بر تو
 رسانم پس رخصت گرفته روان شد بعد از چند روز بر اثر قلع و معرعه در ابصار
 که در کشته داخل قلعه شدند آمد و در دکان میوه فروشنش نشست و چیزی میوه با ازو گرفت
 میوه میخورد و در آن است و او را بداند که این نظر او را بر آن قلعه ریخته و در دل گفت که طر
 این قلعه چهار ضلع است و در میان آن دو دیوار است و در یک طرف و در یک طرف

او را بر سر کشید

اور پس رسید که تو چکی قلند رکفت ترا به مطلب و اغویا گفت برای این می برسم
 که من هم دوست دارم بایم باری نام خود را بگویند قلند رکفت اول شما را بگویند و اغویا گفت
 تو را نمی دانی که نظر کرده یزید مردان مهتر و اغویا میگویند آن قلند رکفت نام من عبارت از آنک
 خدنگ تر خبار میگویند و مار را لها ز کتوری برای گرفتن امیر ابو مسلم فرستاده است اگر تو
 نشانی مرا با جو تر ابانی و دیوی من تر از نه نخورم گذارست و اغویا گفت ای عیار
 من دیوانه نیستم که توانی کار را بکنی من نشان ترا بدهم اما بهتر است اگر تو حکم کنی من
 نیز همراه تو باشم عیار فراتنگ گفت بسیار خوب است پس این هر دو سرنگان با اتفاق
 روان شدند ماعدی که در آن کرا میر ابو مسلم رسیدند و صور تمام خود را مبدل ساخته آمد
 بر در بارگاه امیر ابو مسلم ایستاده شدند و تمامی ببلوانان امیر ابو مسلم را در نظر خود می آوردند
 و بعد از سرداران امیر ابو مسلم احمد دیو از در بارگاه بیرون آمد و اغویا گفت ای فراتنگ
 بدان و آگاه باش این فقر که می آید احمد دیو نیست فراتنگ گفت من برای کفایت همین فقر
 آمده ام پس نشان در پی احمد دیو روان شدند چون احمد دیو در بارگاه خود آمد و در طلوع
 مشغول شد و غنچه کلب و غنچه طاهر با جمل و چهار غنچه با سبانی میگردید چون بوقت نیم شب
 این هر دو غنچه در بنگی درآمدند و عیار فراتنگ خدنگ رضا را احوال ایشان دیده بر زمین افتاد
 و غلطان شمع نزدیک ایشان رسید و فی در دست گرفته بر در راه پیش ساخت
 و اندرون بارگاه رفت دید که احمد دیو نیز در خواب است پس چهار حلقه کند کش و ده کرده در
 کوی احمد دیو انداخت و قوت کرد که احمد دیو در بخت افتاد و عیار فراتنگ است کرده
 رسید احمد دیو را به پیش کش کرده در پرده عیاری پیچیده و پشت تمامه احمد دیو را بر پشت
 خود گرفته بجانب قلم کتور روان گردید و اغویا برگشته آمده ای خبر بفرست بسیار شنید
 نظر بسیار گفت خاموش باش و این حقیقت را پیش کسی اظهار نخوانی ساخت اما
 چون شب گشت جلای الصلاح در بارگاه احمد دیو غنچه بر خوراست امیر ابو مسلم بر رسید که این

به خفیه فرخ جاسوس عرض کرد که احمد دلی در بارگاه نیست امیر ابو مسلم شنید
 این خبر بسیار برنجاق گردید و بهرنگان خود را طلب نمود گفت که امشب احمد دلی غایب
 شده است او را زود پیدا کنید و گرنه سزای من خواهد یافت باو میدای سمرقندی چو اگر
 بد گفت بکرم حق سبحان و تعالی منی احمد دلی را پیدا کنم پس میدای سمرقندی سزای من امیر ابو مسلم
 همراه خود گرفته بخوارگاه احمد دلی رسید باو هر چند نگاه کرد سرانجام یافت و دست را گذاشته
 پشت روان شد دید که یک قدم داخل غوچه معلوم شد که این سرانجام بجانب قلمه پنج مبرود و یک
 سرانجام بجانب قلمه کمزور می رود پس باو میدای سمرقندی گفت ای یارانی منی بخوابم که اول
 آن نابکار که رفتار و اغوی بنی دخل و افسار بدست آرم محمد بنی باو گفت یا صاحب
 شما این عیار خدنگ را گرفته بردید و من رفته و اغوی را بدست آرم پس محمد بنی باو
 با چند سرنگان امیر ابو مسلم بجانب قلمه پنج روان شد و باو میدای سمرقندی به عیار خدنگ
 رفتار گرفته بجانب قلمه کمزور روان شد اما فراتنگ خدنگ رفتار پشته احمد دلی را
 گرفته مانند برق یا باد میرفت بعد از چند روز بقلمه کمزور رسید آمده امار کمزوری را ملاقات
 کرد امار کمزوری بر سید ای فراتنگ تو که رفته بودی در میان آن دو پهلوان کیست آوردی
 یا نه عیار فراتنگ عرض کرد و گفت که احمد دلی را آورده ام چون پشته احمد دلی را روان کرد و نظر
 امار بر احمد دلی افتاد حکم کرد که اول این فقر را در آیین بند کنند و بعد از این بهوش آرید پس
 مانند مظلوم انداخته بهوش آوردند چون احمد دلی بهوش آمد کلام طیب بر زبان راند و خود را
 در مجلس امار دید و امار کمزوری رو بجانب احمد دلی کرد و گفت که ای فقر توئی که تمام عالم را
 در هم و برهم ساخته احمد دلی گفت منی چه فراب سازم آنهان که برکشند و بیند خود فراتنگ
 امار کمزوری گفت الحال این نگار را بکه در جامندوق معلق را سجده کنی که گناه نزد به بخشم و الا
 همین ساعت ترا میکنم احمد دلی توانی یا نه کوتی را بکه اردار کفر و کافری هر کرد و مسلمان شود
 گرنه از گروه خود پشیمان خواهی شد امار کمزور این سخن در غضب شد و گفت احمد دلی را

تفسیر

برای احمد دلی

بزرگوار سوار کنید که همراه خود ببرم پس همانرا بکتوری یا بکتوری سوار کرده همراه خود رفت
شد بعد از چند روز بخدمت جادو صندوق معلق رسید و همانرا بکتوری آمده سجده کرد و جادو
صندوق معلق آواز کرد که ای ابا سر از سجده بردار که من ترا بیدار کننده زمین ساخته ام
و چون این سخن من آمده همانرا بکتوری عرض کرد که عیار من در شکرت میرد و مسلم رفته بود و بگو
احمدی را بیک عیاری گرفته آورده است و منی او را بخدمت شما می آورده ام در هر امر باشد
صندوق معلق گفت پس او را بپارید که اینهمه ابا سر حکم کرد احمدی را در مجلس صندوق
معلق آوردند چون نظر جادو صندوق معلق بر احمدی افتاد گفت ای دیوانه به ما رسیده
کن که گناه ترا بخدمت احمدی رو بجانب صندوق معلق کرد و گفت ای نابکار تو به شک
باشی که ترا سجده کنم منی سجده بحق سبحان و تعالی میکنم صندوق معلق این سخن را غضب
و گفت جادو را بطلبید که این دیوانه را سر از تن جدا کند پس جادو آمده و اگر درخواست که
تبع بر کردن احمدی بزند که همچو ساعت بیدار می شد و شک را در فضا می کرد
و جرح داده چنان شک بر سر جادو زد که کانه سر او بجا برید صندوق معلق بران باند و باد
بیدار می شد و آمده و اگر گفت که با احمدی اگر حکم شود منی بند شما را خلاص سازم احمدی
این سخن را شنیده برخواست چنان قوت کرد که تمام بند خود را بشکست و دست را بکشد
و بنا بر این شمشیر ساخته در میان جادو آن در آمد و در پی جنگ شد و جادو را بکشد بسیار
کشته بود و شکست خورده روز جنگ کردند چون احمدی از دست این جادو آن بسیار شک
آمد به راه حق سبحان و تعالی حاجات کرد و گفت ای فرازنده زمین زمان نظری بلفظ کتب
و خطا بخشش و ما کنه کاریم تو بگو کار و ما کنه کاریم فطن تو دفع کنه منت لطف عام تو غنم خواه
که ما بیده کنه کاریم بیک امید رحمت داریم تا بیدار منی کنه کاری تو بلفظ عیم نقاری
با آنکه عالمی بی سببی ساز که ازین جادو آن خلاص شوم که همچو ساعت دو کرده در از شکست
پیدا شد و جادو آن را کشته صندوق معلق این احوال را دیده بزور جادو همراه صندوق و جادو

و گفت ای احمد ولی منی بجانب ظلمات میروم و این چنین جادو باراجی آرم که یکسایان زنده
 نکه از نو بس جادو صندوق معلق گزینست و ماه ظلمات پیش گرفت و همان نیز گزینست
 قلمه کمزور رفت و احمد و یا نیز نیز در میته جنگ راه پیاپی گرفتند بدرفت و شهیدان نیز اینها
 مجادو آن را شکست و قلمه بدرفتند اما با و بیدارهای یکی پرسید که نام مرد در شما چیست
 او گفت نام ما صاحب مناس علی میگویند که بعد و احمد ولی آمده بود و با و بیدارهای سمرقندی نیز از
 یکطرف بدرفت اما چون اینها ز کتوری شکست خورده در ملک خود رسید عیار فراتر که خدنگ
 نزد عیار را طلب نمود و گفت اگر این مرتبه رفته احمد ولی یا با و بیدارهای سمرقندی بسیار بیروم
 میخواهی شود هم عیار فراتر شد و در آن شد و وقت غلظت زهر شده بود که با و بیدارهای بسیار
 رسید آمده نشست و در حضور ساخت و بر چشم بسته بود که اکنون وقت عیار فراتر رسید
 و نظر فراتر شد و بر سر باد افتاد و در کین گاه نشسته حلقه تابدار در کوهی باد انداخت و
 شد نزد این عیار آمده بر سینه با و نشست و گفت ای با و بیدارهای اینها ز کتوری را مسجد گها
 و گرنه قسم صندوق معلق است تراننده نمیکند ارم با و بیدارهای سمرقندی متفکر شده سلطان احمد
 یاد کرد و سید مرتبه نام احمد ولی را گرفته بود که احمد ولی در رسید چون نظر فراتر شد احمد ولی افتاد
 با و را که از بسته آمده احمد ولی را مقابل کرد و آنرا احمد ولی این سرنگ را گرفت و نصیحت کرد
 عیار فراتر از دست احمد ولی از سر صدق مسلمان شد و همراه اینان روان شد بس احمد ولی
 بعد از چند روز در لشکر امیر ابو مسلم رسید آمده طاعت کرد و حقیقت خود را بیان نمود اما
 اینها ز کتوری عامه نوشته بجانب مروان حمار فرستاد و بعد از چند روز نامه اینها ز کتوری
 رسید مروان این حقیقت معلوم کرد که صندوق معلق بجانب ظلمات گزینست و عیار فراتر
 رفتند در لشکر امیر ابو مسلم رفته مروان بسیار متفکر شد و گفت در مجلس ماکس این
 چنین چنین سرنگ نیست که امیر ابو مسلم را و ز دیده بار و عیار کانسه نیست که جای خود برخواست
 و جو کرد و گفت اگر حکم عالی شود من رفته امیر ابو مسلم را و ز دیده پیش شما بارم بس عیار کانسه نیست

با بیل سرنگان خود روان شده و همه سرنگان ساز سجد کرده روان شدند چون نزدیک
 امیر ابو مسلم رسیدند ساز قلندرانه کرده داخل اردوی امیر ابو مسلم شدند آمده نزدیک بارگاه
 بیک تکبیر راست کرده این سرنگان قرار گرفتند چون روز گذشت بوقت شب عیارگاه
 پشت در فکری مشغول شدند چون وقت صبح نزدیک رسید امیر ابو مسلم از غار خارج شد
 آواز قلندرانه را شنید بسیار خفت که به چه چون شب گذشت روز دیگر که آفتاب
 دراز گویه بدیشان برآورد روز دیگر که هر خادرو ویر ویرینه را منور کرد و امیر ابو مسلم
 آمده بر تخت حضرت یوسف صلوٰۃ الله علیه قرار گرفت و تمام سرداران آمده صاحب السجده
 بر آورده جای خود قرار گرفتند و امیر ابو مسلم با و را طلب نموده گفت آن قلندران که
 در پشت کمری آمده اند ایشان را بهارید پس با و یلدا می سرفتی با چند سرنگان روانی شدند
 آمده بر تکیه قلندران ایستاده شدند و گفت سردار شاه کدام است او را امیر ابو مسلم
 میطلب عیارگاه بخت برخواست و دوش کرد خود را همراه خود گرفته روان شدند یکی بخت رنگ
 و دیگر بخت از چون نزدیک بارگاه رسید و عیاران امیر ابو مسلم که بر در بارگاه ایستاده بودند
 هیکل ایشان را شناخت تا داخل بارگاه شدند و کانه شب آمده امیر ابو مسلم را ملوک
 و گفت ای خداوندی که مقصودی بنی آدم توئی کار ساز دوست و فرمان دوی عالم توئی
 آفرینش خاتم آمد در انکشت قضا کر جهان داند و گرنه نقش آن خاتم توئی هر که دارد از تو دارد هم توئی
 شاهی شاه علم شایسته خردی اعظم توئی ملک مشرق که تراشد ملک مغرب هم تراشد
 شاه ایران که توئی و ادای نوران هم توئی مورا و مرغ ماهی جلد در حکم تواند کم کن انکشتی
 اکنون بجائی هم توئی یوسف موسی عیسی نبی لیل از ملوک شاه یوسف روی موسی
 عیسی هم توئی با و شاه نسل آدم تا جهان باشد تو بخش را که اهل با و شای از بنی آدم توئی
 امیر ابو مسلم بکلام درویش را شنید بسیار خفت کرد و بدو عیای بکشد و پرسید
 که از کجائی آید عیارگاه شب گفت نام من حاجی ابوالحسن کرمانی میگویند که بجانب کعبه در میانه

رفته بودم چون طواف کرده برگشتم در شکر شام حاضر رسیدم که ملاقات شما فرمودند و بانه
 میخواهم که بجانب کعبه میروم امیر ابو مسلم چند تنی بر از انتر فی طلب نموده بنظر این قلندر گذاشتند
 آن قلندر قبول نکرد و گفت شش مردی باید که از بهم و خفا و غم و بیاد و بیرون مردانه بیرون آید
 مرد خود را بخش نیالاید و گوی دولت را از میدان سعادت بریاید و رستی و ناورستی
 سبقتی و بستر این راه را نشاید بهشت دنیا خاکدان کهنه و پیرانه غصه جانی غمناک بادی ملاقات
 بر لیلی نامزائی ترک دنیا کند سر فرازی را رسد در یادلی مردانه مطلب است که نومن
 نشاید و باید که دل بفر از خدا نیالاید اگر یکدم زخم اگر صد جان بری از من خلاست
 اگر یکدم زخم مبتوح است گویند که از دو کی و کیج قناعت ملکی است که بشیر میرفت و سلطان
 تمام روز در میان امیر ابو مسلم و این درویش از آیت و صحبت بسیار رو ببل شد بوقت
 این درویش بخصت گرفته بجانب تکیه خود رفت و عیار کانه شد روی بجانب سرنگان
 خود کرد و گفت من کار خود را می ساخته آمده ام شما یک تنه خانه را می کنید پس این سرنگان
 در میان یک شب تنه خانه را پیش کرد و چون روز گذشت باز شبید عیار کانه نشسته
 شش مردی بپوشیده روان شدند با بر در بارگاه امیر ابو مسلم رسید هر چند کار و دو فقر بر پرده بارگاه
 امیر ابو مسلم زد کار گرفت بر کشید بر بارگاه مفرات رسید چهار کسی بر پرده بارگاه را
 چاک کرده اندرون بارگاه آمده مفرات را پهنوش ساخته بر پرده آورده چون تنه خانه آورده
 مفرات را بند کرده چون مفرات را این عیار بدیدم مفرات بجز در اندیشه مفرات را بند نه فریاد
 بر آورد و خط الصبح امیر ابو مسلم آمد بر تخت نشست مردمان مفرات آمده فریادی شدند
 و گفتند که امشب که مفرات را از دیده برده امیر ابو مسلم سرنگان خود را طلب نمود و گفت خلافت من
 و سرنگان امیر ابو مسلم بر چند کلاهش گذاشتند و از آن مفرات نیافتند و شب دیگر کانه نشسته
 شش طلبه بکر آبادی را بر روی الصبح امیر ابو مسلم سرنگان امیر خود را طلب نمود و گفت که این
 دو پهلوانان مرا بیدار کنند ایشان در کلاهش این سرنگان روان شدند و کانه نشسته و سرنگان این عیار را بری کرد



امیر ابو مسلم روان شد و ساز عیاری خود را از تن خود و در گرد و پوست سگ را پوشیده و
ز بجز طلا در کلوی خود انداخته روان شد تا بر در بارگاه امیر ابو مسلم رسید و کرد بارگاه میگردید
چون وقت نیشب شد این سرنگ نگاه کرده دید که تمام سرنگان و پاسبانان امیر ابو مسلم در خواب
خفته و این عیار همون وجه پوست سگ پوشیده خود را بر در بارگاه امیر ابو مسلم رسانید و
خواست که داخل بارگاه شود اسحاق کنده شکن بیدار شد دید که یک سگ اندرون بارگاه
میرود اسحاق برخواست و آن سگ را گرفت و در میان در کلوی آن سگ انداخته بربست
و پانز در خواب شد این عیار پوست از تن خود و در کرده نزدیک اسحاق کنده شکن رسید
او را بهوش ساخت و باز پوست سگ پوشیده اندرون بارگاه و در آمد چون نزدیک
نخت امیر ابو مسلم رسید و پوست سگ را از تن خود جدا کرد و بینک رسول خدا که بر روی
ابو مسلم بود و در کرده و بهوش در عیاری انداخته و در میان امیر ابو مسلم رسانید چون امیر ابو مسلم
بهوش شد و بر در عیاری بیدار شد بر پشت خود گرفته روان شد و در تکیه خود رسید و با سرنگان
خود گفت که من کاه خود را ساخته آمده ام و سرنگان دیگر که ساز سو اگر اند کرده و در شکم امیر
ابو مسلم بودند و شانی این خبر شنیده نیز طیار شدند و عیار کاه نشسته و بهوش بیدار
و چهار سرنگ همراه خود داشت که مانند پری بیدار بودند و امیر ابو مسلم را در میان صندوق
گذاشته و یک صندوق مضرا بنده بود و یک صندوق شاه طایفه بود اینان را در صندوق
بنیان کرده روان شدند و علی الصبح نور که آنکه و سرنگان دیگر که بیدار شدند امیر ابو مسلم را بخت
نمودند و فریاد برآوردند که ای امیر ابو مسلم را از دیده بروی و وقت سلطان احمد ولی بیدار
شد و سرداران امیر ابو مسلم از جای خود برخاستند و تقییم بجا آوردند احمد ولی آمده بجای خود نشست
امیر ابو مسلم و مضرا بنده و شاه طایفه را ندید و بجای ملک نزد کرد و گفت اینان بکارفته اند
ملک را گفت ای امیر ابو مسلم و هر دو سردار از از دیده بروی و بخت بخت حضرت احمد و با
مشتاق را طلب غنم حقیقت برسد با و بعد ای سهرقندی عرض کرد که سرانگ از شکم برین میزد

احمد دلی گفت خبری معلوم میشود که سراج سرکاجی آرد باد گفت که این سراج بتکیه قلندران ظاهر میشود
 بیشتر نیز دوا از ترنس امیر ابو مسلم خبری این قلندران را گفتی نشنوایم چرا که امیر ابو مسلم منع کرده
 که این درویشان را کسی از ارزبند بگفت احمد دلی سرنگان را گرفته بتکیه قلندران رسیده
 و نگاه کرد که در اینجا یک قلندر بنیت احمد دلی را بجانب باد ببلای سمرقندی کبود گفت این عیاران
 مردان بودند کار خود کرده رفتند و این بچه ظاهر میشود عیار کاشنه پشت است و این خاک که افتاده
 است این را دور کنند چون آن خاک را دور کردند یک دره از بهر آمدند چون دره را دور کردند
 و بدید که یک خانه پیدا کردند احمد گفت بطلونانی امیر ابو مسلم را آورده یعنی نه خانه بند کرده
 بود بعد از آن گفت آن در تالایش امیر ابو مسلم شود پس این سرنگان در تالایش امیر ابو مسلم
 روان شدند اما محمد بن باد گفت که ای بابا من را بیار ساز سودا گران کرده رفته است چون
 ایشان یکشنبه روز در پس ایشان رفتند و بدید که چند سوداگر بر چرخا سوار بجانب دمشق میروند
 باد ببلای او بجانب بلی باد کرد و گفت تو راست میگویی این هم عیاران میروند و امیر ابو مسلم
 نیز بنیت ایشان است و این سوداگر که بر چرخا سوار است عیار کاشنه پشت است و دیگر شاکردن
 او هستند اما باد گفت من تمام یک عیاری همراه این عیار میکنم که اگر بچه من بر ایشان قابلی
 شود پس باد ببلای سرنگان خود را همراه خود گرفته بتکیه بلی رسید و چند خبر خود کرد و چند
 صندوق بار گرفت و در میان آن صندوقها چند کهنه و پاپوش کهنه انداخت و بالایی صندوقها
 غلافهای زرین کرد و قفلهای زرین داده و بالایی چرخا بار عیار ساخت و خود دستار و برب
 بناده و جامه را در بر کرد و کرد و رفتی بر کمر خود استوار ساخت و بر بالایی چرخا سوار شد و عیاران
 ساز غلامان کرده همراه مهر باد روانی غلامان روز دیگر خود را بنزد یک ای سوار کاشنه پشت
 عیار کاشنه پشت نگاه کرده دید که یک سوداگر همراه چند غلامان بهر ایشان کاشنه پشت در دلی خود
 فکر کرد که من امیر ابو مسلم را گرفته بروم مبادا کسی از عیاران امیر ابو مسلم بگریزد و همراه ما جنگ کنند
 بهتر است که این سوداگر نیز همراه ما باشد پس کاشنه پشت نزدیک آمده پرسید که شما از کجایی

باد ببلای سمرقندی

بادیلای سمرقندی جواب داد که از جانب بخارا می آیم و بخانبش و مشق خواهیم باز این بخارا سپید
 گام شامان حضرت بادیلای گفت که نام مرا خواهر اجاق بخارا میگویند کانه شبست این
 نام را شنیده ام و آن شد و گفت تو مرد بسیار معقول و منجائی کیست ترا اجاق چگونه گویند باد
 گفت نام من عینت و ما را با دوش مردان عیار هم میداند عیار کانه شبست گفت بهتر است
 که شما را همراه من باشد که با اتفاق بخد مت مردان برویم و چیزی ترا عایت هم میکنم باد گفت
 از این چه بهتر است که هر دو با اتفاق بروم پس روان شد بدو چون روز گذشت وقت شب
 بادیلای محمد بن باد را گفت که من صندوق امیر ابو مسلم و هر دو سردار را از تحقیق کرده ام
 تو رفتی یک شکم در نزد عیار که کشنده آدم باشد پس محمد بن باد روان شد بر ابریک
 قصبه رسید و سکی را دید و طرز او معلوم کرد که این سگ دهنده است بهار حلقه کند کنده
 کرده در گلوئی او انداخت و سگ را بسته پیش بادیلای سمرقندی آورد و گفت اینک سگ را آوردم
 پس بادیلای صندوق را باز کرده سگ را در این صندوق انداخت و هر صندوق را پوشیده
 قفل خود بطرز صندوق امیر ابو مسلم کرده و در چند نوکها نهاد و صندوق دیگر بطرز صندوق
 مغرب و شاه طایفه طیار کرده نهاد و سرنگان خود را طلب نمود و گفت شما وقت شب
 در کین گاه ایستاده شوید من هم شاعت این هر سه صندوق را عیاری کرده بدل خواهیم کرد
 پس سرنگان روان شد و در کین گاه ایستاده شدند و پیش باد که بادیلای آمده عیار
 کانه شبست را خبر کرد که چه شسته و اینکه سرنگان امیر ابو مسلم رسیده اند و در قافله داخل
 اند البته اندر میخوانند که از پیش تو صندوق امیر ابو مسلم را ببرند کانه شبست گفت تو این صندوق
 نگاهدار و من مقصد او را ترا بگویم و این هر سه صندوق خاصه مردانست بادیلای
 گفت خوش باش تو رفتی این کار را سرانجام بر من پس کانه شبست بیرون بازگشته
 در باب این سرنگان مردان شد و بادیلای محمد بن باد را گفت که این هر سه صندوق را بدل کن محمد بن
 باد گفت بسیار خوب محمد بن باد هر سه صندوق خود را در بارگاه کانه شبست نهاد و هر سه صندوق

امیر ابو مسلم و منزه و شاه طایفه در بارگاه خود آورد و عیار کمانه نشت بعد از دو ساعت
 و گفت ای محقق سوداگر من بسیار تلاشی کردم عیار این امیر ابو مسلم که نخته رفته با و بیدار گفت
 ای خان و دشمن خواب شو یک صندوق مرا هم در زدی و بدید و بدند که در میان آن صندوق لعل
 بود و کمانه نشت با و بیدار و لاسا کرد و گفت تو خاطر خود را بجهت اراده مطاع که تو از دیده برده اند
 من از پیش مردان ترا خواهم و بانی با و گفت ای خان و دشمن آبا و شود و یکبار نشت نماند که با و
 رخصت گرفته در بارگاه خود آمد و صندوق امیر ابو مسلم و منزه را به شاه طایفه را و از کرده لعل را
 بهوش آورد چون بهوش آمدند امیر ابو مسلم رو بکمانه نشت با و بیدار کرد و حقیقت رسید با و بیدار
 تمام حقیقت را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود امیر ابو مسلم گفت بابت که خود بدیدم با و گفت
 بدیدم من که مرتبه مجلس مردان را دیده بخدمت شما حضور آوردم رسید بس امیر ابو مسلم و هر دو باری
 و چند سر نهقان را همراه خود گرفته کمانه نشت که خود رفته اما با و بیدار و عیار با و چند سر نهقان دیگر
 همراه کمانه نشت روان شدند و بعد از چند روز بخدمت مولی رسیدند و عیار بن با و تمام باری
 در بازار فرود آمد و سر نهقان را همراه خود گرفته مجلس مولی رسید و صورت مبدل کرده اب نشاندند
 اما عیار کمانه نشت آمده مردان را بجا آورد و گفت ای امیر الفاسقین اینکه ابو مسلم و منزه را شاه طایفه
 آورده گفت کمانه نشت است صندوق را بنظر مردان گذرانید پس مردان عبد الجبار نزدی احکم کرد
 که اول این صندوق امیر ابو مسلم را و از کین عبد الجبار نزدی بفرست است آمده یک حکم بر صندوق
 زد و در شام داد و قفل را و از کرده صندوق را کشد و آن سگ بسیار گرسنه بود بر بسته کلای
 عبد الجبار گرفت عبد الجبار بر زمین افتاد مردان اشاره کرد که این سگ را بکشید این سگ است
 یکس را کشت آخر این سگ را کشتند مردان چون این احوال دید و غصه نشت و گفت ای
 کمانه نشت تو امیر ابو مسلم را آورده بودی با ما من مظلوم کرده بودی کمانه نشت نیز خبران شد
 و گفت این دو صندوق دیگر را و از کین مردان گفت تو خود را ز کن عیار کمانه نشت این مرد
 صندوق با و از کرد در میان نزد و صندوق با و پیش کین و کند و بار چهار کین بر آید کمانه نشت صندوق با و

و گفت یا بدشاه عالم من امیر ابو مسلم را آورده بودم این چیست اما این سوداگر که همراه من
 آمده است بگفت این صندوق را از او این کرده بودم شاید که این سوداگر چیزی در آنجا باری
 کرده باشد مردان گفت این را بر سر پس کانه پشت برخواست و پیش پا آورده
 گفت که ای اباحق سوداگر آنست که صندوق امیر ابو مسلم را از او تو کرده بودم تو او را چه کردی
 مردان ده و گزید همین ساعت نزد امیرش بادیده ای سهرقندی این سخن شنیده بخندید و
 گفت ای نامرد اباحق تو بی ملک و تو اباحق هست که ما در ترا کاشیده این چنینی پس برادر کرده
 است و مردان نیز همراه پدر خود اباحق است که ترا عیار خفه قرار داده است تو مارانیده ای
 و غیثیای که منم بادیده ای سهرقندی سهرقندی ام چون مردان این سخن را از بادیده شنیدند که
 از جگر برکشید و حکم فرمود که این را زنده نگذارید پس مردم مردان چهار از هر چهار طرف
 کردند و کانه پشت آمده مقابل کرد و آخوالا را از دست بادیده ای سهرقندی گشته کردند و
 بجانب تخت مردان روان شدند مردان از تخت فرود خواست میخواستند که بگریزد و بادیده
 دست کرده بر تخت مردان رسید و تاج از سر مردان بر بود و مردان شدند و بانگ بر مردان
 زد که ای کیدی تو حکیم که حکم امیر ابو مسلم نیست و الله گشتی تو بسیار آسانست و مردان
 سر برهنه شده فرمود که بگریزد و نگذارید بادیده ای جنگ کرده برابر دروازه خاص دعام رسیده
 کرده بر سر دروازه رسیده بود که دم بادیده اشکست اهو لوقت پنجم شاه ولایت سدا
 شد که بنده بادا گرفته بالای دروازه رسانید شور در مجلس مردان حار افتاد و گفت این
 زنده نگذارید و خوار جهان بزیر دروازه خلو کرده بودند که بادیده از میان ایشان مانند برق
 با بادید رفت و خوار جهان بر چند تلاشی کرد و نذر و نیاز مقرر بادا نیافتند اما بادا آنجا رسید
 که امیر محمد بن بادو سهرقانی خود دود کرده بود ساعی شست که محمد بن بادو سهرقانی که پدر خود را
 خدمت کرده و تمام سهرقانی آمده نزد محمد بن بادو شکر حق نگاهجا آورد و گفت ای پدر من نا امید شد
 شده بودم اما حق نگاه کرم خد کرد بادو گفت حق نگاه حضرت علی را بعد من حسابند که منقل حق آسان

دو دو بای او را در کردن مروان انداخت تمام مردم مجلس را بستم کرد و آنکه در دست و رخت
بود همه را گرفته بدو رسانید چون روز روشن گردید مروان چهار پویشی آمد احوال خود را دیده و بگریه
چون عید الجبار بر روی پویشی آمد احوال خود را دیده مروان چهار دست نام داد و گفت در
مجلس بادشاه اعلام میکنم مروان گفت من با دوشاه مروانم عبد الجبار بر روی گفت من عبد الجبار
بر روی ام چون مردم مروان پویشی آمدند بای عبد الجبار بر روی را از گردن مروان دور کردند
و پرسیدند که با امیر الفاسقانی این چه حالت مروان گفت مرا می پرسید احوال خود را
پرسید که با دیناریم ریش خشنی انداخته اندیده بود باقی ریش که این خوار صافی
مانده بود دور کنند مروان بجانب کوهی خود نگاه کرد یک کافور آمد و او را گرفته و دیده نوشته
بود که ای مروان ترا معلوم بوده باشد که این کار با دیناریم سمرقندی کرده است اگر جان
خود میخواهی باز بگریه عیار خود را در شکر امیر ابومسلم نخواستی مروان بسیار بر سر
شد اما با دیناریم سمرقندی بعد از چند روز در شکر امیر ابومسلم رسید امده صاحب الدعوه
چو اگر دو گفت ای پادشاه دولت عالی و ملت ایمن دولت از تو با سکون ملک از تو بر
و دم تو کشور گشتی چشم تو به خواه بند تیغ تو پول و سلب و جمع تو جوشن گذار یکسوی
تو از دشمنان بخواه بیل یکپاده از تو ز گردن کشن سپید سوار موی بر اندام تو
به خواست همی گردد زبان از پان ناز شمشیر تو خواهند زینهار هم سخاوة را بجانی هم
بزرگوار اجمالی هم شجاعت را جلای هم خیریت را شعاع تا در ختی نار نار و غنیر و کافور
تا زده با برکت خورشید بر گردن کار دیر باشی و دیر زنگی کامجوی و کامیاب
شاد باشی و شاه باشی و مملکت گیر و دبار بادید ای سمرقندی تو عظیم صاحب الدعوه
بجا آوردی حاج مروان را بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم بسیار شاد شد و در جانب
با دیناریم کرده گفت که این براق را بیکه بخشم با دیناریم عرض کرد و گفت با صاحب الدعوه
من بسیار مشت کرده این صاعی را آورده ام بهای این صاع را بمنی غایت کنید و این براق را

هر چه دایند بکنند پس امیر ابو مسلم قیمت بلیق مردان را بپا و پلای سمرقندی و او محتاج مردان را
 بلیق زاده خاقان بخشید و شصت و پنج هزار حسن قلیه و نو و سپهر مردان را بپا و پلای سمرقندی
 بخشید بعد از آن امیر ابو مسلم رو بجانب آند دی کرد و گفت یا احمد دی حسن قلیه در قلع و قمع
 چگونه ایلی کرده است بنمراز صاحبقران این کار را کیسه دیگر غیبه آن کرد و این سید را منی سپهر
 کردم احمد دی گفت راست میفرمایند اما منی هم یک سپهر خوانده بود که بد کرده بخندست صاحبقران
 می آرد که برابر سید حسن باشد امیر ابو مسلم و سر و از آن هم خنوقت کرد و بدو مبارکبادی
 داد و داند واقفان که در سخن زدند شرح ای داستان چنانی کردند و با کلین آریان
 با طین اخبار و نخل بهر ایان فراویس اخبار همدسته سخن باز همدار از سرین و سترن از بنی
 باغ کنین چینی به بزم جان آورده اند و قتی که با و پلای سمرقندی تلخ و بلیق نگارفته بگرفت
 امیر ابو مسلم آورد و مردان حار بسیار متفکر شد رو بجانب الجبار یزدی کرد و گفت صبحگاه
 فکر کنی که این ابو تر ایان را نبست و تا بود که دادم عبد الجبار یزدی گفت که تا به باطراف
 و جوانب نشاوه ام که امروز میافروا لشکر تازه بدو شاهان میرسد و برین گفتگو بودند که
 غبار کلبه شامی آکده مجرا کرد و گفت یا امیر انفا سقیی بدران و آگاه باش که اینک
 زراطش تبریزی و ادیم نو جوان و خلیل کرد افغان و سهیل بنی بسیار بهری در بیچ
 کوخی اینان با یک لگه و دست هزار سوار و سی هزار پاده بدو شاهان رسیدند مردان
 این سخن شنیده بسیار خنوقت شدند و این آکده ملازمت کردند آنروز و شب در مجلس
 بودند و روز دیگر خنوقت گرفته بجانب قلع و قمع بلخ روین شد و چون نزدیک رسیدند نفر بسیار
 و قاسم خدیجه این خبر شنید با استقبال آمدند و باغ از تمام این نژاد در قلع و قمع بلخ آورد آنروز و شب
 روز دیگر این قاسم خدیجه را در بلخ گذاشته و نفر بسیار را همراه خود گرفته بجانب قلع و قمع
 روین شد و بعد از چند روز نزدیک شد که امیر ابو مسلم رسیدند و با ناکش خود فرود آمدند و وقت
 شب بلخ زدند و روز دیگر مردان کرد و در صحرای کارزار در آمدند و بمقابل یکدیگر صف کشیدند

اولی کسی که خرم میدان کرد و ز طاش تبریزی و او هم نوجوانی بودند هر دو برابر در میدان در آمدند
و با یک برآیدند که اگر امیر ابو مسلم شهنشاه در میدان نباید و جایان را برابر زیر سار و مانی هر دو بیت
امیر ابو مسلم را قبول میگفت و اگر مانی هر دو امیر ابو مسلم را زیر بگفت دست و گردن بسته پیش مردان
برآم امیر ابو مسلم این سخن شنیده بسرعت تمام اسب کلکون رزمی را در میدان تاخته بمقابله
ایشان در رسید و ز طاش تبریزی و او هم نوجوانی بودند و برابر جمله برابر ابو مسلم کردند
امیر ابو مسلم تمام جمله ایشان را در کرده هر دو را از خانه زنی برداشت و بر زمین زد و خود را در
پهلوانان بخت امیر ابو مسلم قبول کردند و نفر بسیار این احوال را دیده بر لبان نشاند و طبل باز
گفت زده بر گشت و هر دو شک بر گشته زد و آمدند و نفر بسیار متفکرند که خلیل
کرد افغان عوض کرد که ای نفر بسیار از شب طبل جنگ بنام من بریند بوقت شب طبل جنگ
بمقد و بگر هر دو شک در عزم میدان در آمدند و مقبسته استاده شدند اول کسی که خرم میدان
کرد خلیل کرد افغان بود از طرف لشکر امیر ابو مسلم پیر از عرب و قحطان عرب و عبد الرحمن و
برایم بن حارث را بسته بخدمت نفر بسیار بر گشته روزگار فرستاد و طبل صید بلند گان
نفر از کردند وقت شب طبل باز گشت زده هر دو شک بر گشته امیر ابو مسلم بارگاه خود آمد
نفر از بخت حضرت یوسف صلوٰة الله علیه قرار گرفت و سینه پهلوانان خود را خالی دید
و بسیار متفکر شدند با دیده ای سر رفتی از جای خود برخواست و بجا کرد و گفت اگر حکم صاحب
باشم من رفته آن پهلوانان صلح را خلاص کرده بخدمت شهنشاه پیارم امیر ابو مسلم با و بیدار
رفت نمود با و بیدار سر رفتی با پهلوانان رده سر و قحطان روان شدند و با و بیدار خود را بصورت غلیظ
استاده و زو فتنه کاشمیری را بصورت زنی آراسته بالائی چرخ سوار کرد و دیگر عیاران را بصورت غلیظ
با کاسه براه خود گرفته روان شدند و در دوازده بلع رسیدند یک زنگی با یکدیگر آری با نصد و در دوازده بلع
نشسته بود و ابرج زنگی نام نام داشت با و بیدار سر رفتی را طلب نمود و پرسید که شهنشاه چگونه
با و بیدار عرض کرد که من دوستدار تیر به و در دوازده نام منی ریحان غلیظ است میخواهم که چند روز در

در میان شب طبل صید بلند گان
نفر از کردند وقت شب طبل باز گشت
نفر از بخت حضرت یوسف صلوٰة الله علیه قرار گرفت
و سینه پهلوانان خود را خالی دید
و بسیار متفکر شدند با دیده ای سر رفتی از جای خود برخواست
و بجا کرد و گفت اگر حکم صاحب باشم من رفته آن پهلوانان صلح را خلاص کرده بخدمت شهنشاه پیارم امیر ابو مسلم با و بیدار رفت نمود با و بیدار سر رفتی با پهلوانان رده سر و قحطان روان شدند و در دوازده بلع رسیدند یک زنگی با یکدیگر آری با نصد و در دوازده بلع نشسته بود و ابرج زنگی نام نام داشت با و بیدار سر رفتی را طلب نمود و پرسید که شهنشاه چگونه با و بیدار عرض کرد که من دوستدار تیر به و در دوازده نام منی ریحان غلیظ است میخواهم که چند روز در

قلعه باشند و قیقه که این فتور بر طرف شود باز خواهیم رفت ایرج رنگی پرسید که باقی این خبر چیست
 بادید گفت این برادر زاده که منست چون چشم ایرج رنگی بر زوفنه کاشمیری افتاد عاشق
 شود و با در طلب نوحه گفت چو نت که این برادر زاده که خود را بمن غایب گشته بادید از غیبت
 و گفت که ای ایرج یک جوی خالی کرده بیه بیه بس این رنگی بر روی این یک جوی و او را
 کرد چون وقت شب ایرج رنگی بنس بادید ای سهرقندی آمده ایستاده شد بادید که
 جای خود برخواست و بر کرد و گفت ای که برادر زاده که خود را طیار ساخته ام و شما را اندرون
 بروید چون ایرج رنگی داخل جوی شد و برابر زوفنه کاشمیری آمده نشست خواست که دست
 درازی کند عیار زوفنه کاشمیری همان خبر بشنم ایرج رنگی زد که گشته کردید بادید را خبر کرد
 که زوفنه کاشمیری ایرج رنگی را گشت بهتر بود مردم این رنگی را اندرون طلب کرده است نه اینتر
 گشت و دروازه لایله را مضبوط ساخته از راه دیگر بدرفت و سهرقان خود را همراه خود گرفته
 بر ابر لایلی قاسم خدیجه رسیدند و بر این جوی یکطرف دریا بود بادید گفت ای پادشاه
 اگر پهلوانان امیر ابوسلم را خلاص میکنم باین راه دریا به رخوایم رفت پس این چند بهمان
 گشت و داخل جوی قاسم خدیجه شد و روی قاسم خدیجه را سیاه کردند و با ستون خوابگاه بسته
 و پهلوانان امیر ابوسلم را خلاص کرد و بر راه دریا به رخوایم رفت و پهلوانان را بخدمت امیر ابوسلم آوردند
 اما چون شب گشت علی الصبح آفتاب طلعت کرد و از در بزم خجسته بر آواز
 بوسید و مدعی بزننگی چراغ بگوید بر آستین خورشید و تاج کربان مشکبوی بدرید و ماه
 سپاه خجسته یکدم تاج و وقت فجر خجسته کاران قاسم خدیجه آمده احوال قاسم را دیدند
 که روی قاسم خدیجه سیاه است اینان دانستند که شاید سایه دیو و یا جی و یا جی و یا جی شده است
 پس قاسم خدیجه را بسیار با بوشن قاری کردند که به وقت و اخبار رسید که نفر بسیار
 و اخبار را برای خبر سرداران امیر ابوسلم فرستاده بود آنرا مردان و اخبار قاسم خدیجه را خلاص کنانید
 و اخبار حقیقت بر داری امیر ابوسلم پرسید قاسم خدیجه گفت ایرج معلوم نیست که این احوال

و در بر بارگاه ملک نژاد خاقان بارگاه خود را بر پا کرده و بوقت شب در دوش
 طبل می‌نزد چون شب گذشت علی الصبح بر دوشگر در عرصه کارزار آمده برابر
 یکدیگر صف کشیدند در پیشه بهامون کشیده صف از خون جگر بر آب در کف
 و غولایان با سپاه کران بر فتنه آکنده بر کین سیران کشیدند و کشتند
 و نادر پاشی پشت کرد چون هر دو صف کشته گریه نژاد خاقان آب
 خود را در عرصه کارزار انداخت ملک شاه سوار بر اسب رفتی و شمشیر بر کمر
 برداشتی و بی درم از دوش طبل بتکش رفت با دوازده کوتاه نه در رسم هم بود و بی
 دور او چون مرد و مشکل شیر در پیش آهنگ در آب در هوا طرایی انداخت
 و ملک نژاد خاقان آب را تاخته نغره بر آورد منم جا که حسد نامور
 بپوشته بکین خوار چکر از آن قوسم شد بر کش بود که در کلاه و دوش بود
 گندم که چون مار بجان بود بسی کردش ز بر فرمان بود که نم بویان نگردد قرار
 کین کینه بار دوزخ و نیر باره ز نوک شلال اندوخته بخت جوهر که خزان او قد از دور
 دشمنی بران دلم خرم است که بر کردن دشمن محرم است ملک نژاد خاقان نام آورم
 غلام نبی جا که حیدرم سکندر دهلوی آمده مقابل کرد از دست ملک نژاد کشته گردید
 و بعد او دود دهلوی آمده مقابل کرد ز چنار کرده اسلام سلم عادی استر خود را تاخته آمده
 مقابل کرد ملک نژاد چنان نمود بر قبه سیر او زد که از سپهر غلامانده بر شاه اسلام
 کشته او شکسته گردید و ذوالقعدة شامی کشته را اشاره کرد و جنگ مغلوب شد
 دشمنی خاک افکن تابناک بر آید و هر جانب خاک پاک طاق سوار
 گردانیدند و نهی خواند اجل را بیا ننگ بلند مشک شمع سینه با نرنگان بگذران مشکین
 نازگان ز غلظت کشتگان و مصاف شده بشته در پیشه چون کوه قاف
 برآمده دشت صحرایی ز کشته بجان و پایی جین بر سوز آلود ز نایگان

شاید که در کسان از آسمان ز تن های صحرایه و شاخ شاخ شده نیمه بر کوه روم فراخ
 هر اسد کاه از دران بر ستیز شد از سیل خون بسته راه کبیر بگوشش و لیران شمشیر
 بر غبت روان پیش شمشیر و تیر ملک زاد چون آشفته در اثر دما غنائی کرد بر صید شیران را
 بران تن که زد خنجر کلیمه کوشش روان شد سرش پای گویان زد و دشمن هر سو که
 شمشیر او کار کرد یکی مادی کرد و دورا جبار کرد چو دشمن روی در سر خویش داشت
 زمانه سرش را همان پیش داشت اسلم سلم عاد و ذوالقعدة و شاهی و ابوداؤد
 دهلوی شکست خورده بر رفته اما ملک زاد با خبر کرده بقلعه مرو شاه جهان رسید و خبر داد
 بفرشتگان اسلم سلم عاد و شهنیده از قلعه مرو شاه جهان بر رفت و ملک زاد خاقان
 سرسواری قلعه مرو شاه جهان را گرفت خوابه عثمان خبر یافته آمده ملک زاد را ملازمت کرد
 ملک زاد خوابه عثمان را بسیار عزت داده بجای نیک نشاند و ملک زاد خاقان با و بیدار
 برای خبر اسلم سلم عاد و ذوالقعدة و شاهی فرستاد با و بیدار اسمرقندی برگشته آمده ملک زاد
 بخبر کرد و گفت اینکه سعدان بن یوسف دمشق وزیر بن طلحه شاهی با هم نهادند و سوار
 و امنه کوه سرخس فرود آمدند ملک زاد با خبر کرده رسید بر سران تن رسید و بوقت شب
 برایشان شبنم زد و این هر دو خواجه از دست ملک زاد گشته کردند و نزد کرائی
 شکست خورد و بخدمت محمد دهلوی رسیدند و حقیقت ملک زاد را پیش این خواجه
 بیان نمودند و دهلوی شنیدن این خبر متفکر و بسیار بریشان کرد و بدین فکر بود که سعید
 بن یوسف و موصلی گفت که ای محمد دهلوی من برای تو رفتم سر ملک زاد را بخدمت تو می آورم
 چون این عیار بچه بوقت نیمه بر بارگاه ملک زاد رسید چند با سنان را گشت و با
 چاک کرده اندرون بارگاه آورد و خواست که سر ملک زاد را بر دهنش بگذارد
 این عیار بچه را گشته و سر او را بریده بدست با و بیدار ای داده روان کرد با و بیدار آمده در
 محمد دهلوی پیش محمد دهلوی انداخت و خود بر رفت یک سر شکست و بیکر بخدمت محمد دهلوی

سجده . . . سجده

آورد و نفر بسیار بر روی ایشان مجلس آراست و پیشکاران عشرت انوش و
 خدمتکاران سرکشش اسباب بزم و شادمانی میباش خند و مواد محفل عیش
 و انبساط موجود کرد اینند و نفر اسب گلزنک در ساغر ملوز با هزار آند و بزم نشینان
 دولت را نوید پیغمبر دادند و نغمه جادو و فریب چون باد کوشش را بر آریاب خرد و بخت
 و انجم آریان اقبال طلمش شکست و ساقیان مهر و دیار کبک صافی می بخار غم از دل مردم فرو
 شستند و منبشان خورشید لقا به نسیم نغمه خوش و خاشاک طالع از خاطر خلاصی
 فرارفته کلبه کشت طمشان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و بزم آریایان سرود قاف
 عصمت جدا یکه خشکوی مهر شد باری را بکشت تا تازی معطر کرد و ایند و انجم نشاند
 شیوه کامرانی آراسته نازنین ماه رخسار لعلهای بوسه خانی دست بسته بهم نشسته
 در حرم اقبال مانند کارگاه ریج نقش سرشت و اسبش بستند و ترانه سنجین جادو
 نواز زهره کرد و دل از مهر خدای پری روز بودند و چنگیان دل نواز زمستانه بمهراب
 طرب فغان نشاط پرده غم بریدند و قاف نوازین سیم اندام در کرشمه سخی و شوق
 طرازی قانون تازه ساز کردند و لاله رویان سمبدر و نسیم بر نای سبزی قد فرستند
 یکدیگر نشسته که انجم رنگ چمن شد و از غم بهجوم نسیم و نایان شکری و حاد
 نگهبان حور لب و محفل دریای سن و بجز و جمال بگوشش آمد خوش و صافی و انجم
 خوش از سر غم همی گفت نوشش شکر بخت طرب برایش کردی که لب ساقی بجان برآید
 چون مجلس گرم کردید نفر بسیار مانند ابر نو بهار بگریست و گفت و انجم از دست
 طرد ارمغانی اسلم سلم عادی نفر بسیار را بسیار دلداری نمود و ناسته روز مجلس گرم بود
 و روز چهارم اسلم سلم عادی کمان و خنجر خود را و پنجه آهنی خود را همراه دو القلا ده شاهی را
 بخد مت امیر ابو مسلم فرستاد و دو القلا ده شاهی آن کمان و پنجه را و خنجر مت امیر ابو مسلم
 آورد و نامه را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم حکم کرد که یک سندی برای نشاندن

ذوالقلا ده شاهی آوردند و ذوالقلا ده آمده بر سندی نشست و امیر ابو مسلم شامه اسلام
 و از کرده خواهد نوشت بود که ای امیر ابو مسلم بدین و آگاه باش که رسد متی جان
 خود بخوابی با من صلح کن که قلمه مروت همچان و نواحی او در تعلق نباشد و دیگر قلمه را
 که گرفته باز بمن ده که با تو صلح کنم اگر خلاف این امر کردی هر چه بینی از خود بینی
 و دیگر کنی ما را بکش و بجز را بکش امیر ابو مسلم گمان اسلام را بعلل صبه بلند گمان
 داد که بعلل صبه که گمان او را شکست و پیش ذوالقلا ده انداخت و بجز آهینی
 او را مضرب شکست و جواب نامه جنگ داده و ذوالقلا ده شاهی را در خصم
 ذوالقلا ده بر کشته پیش اسلام سلم داد آمده این حقیقت را بیان نمود اسلام سلم
 حکم کرد که قبل جنگ ازین طرف امیر ابو مسلم نیز حکم کرد چون شکست
 روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و برابر یکدیگر صف کشیدند اول
 کسی که عزم میدان کرد ذوالقلا ده شاهی بود که اسب خود را تاخته در عرصه کارزار
 در آمد خلیل یاقانی و عبد الله یاقانی در مقابل او رفته شهید شدند و دیوانه محمد اسامی جل
 آتش هفت تیر او را زد کرده کله خود را بر کله اسب او چنان زد که ذوالقلا ده شاهی
 از اسب خود بر زمین افتاد جنگ مغلوب گردید خودش بدین ناو کوشش
 در آورد و شکست باز وی مرد فلک بنیه مهر در کوشش کرد ز بس شهید اسب فریاد مرد
 زمین زمان در شتر لذل فساد بنار افلک سر توکل نهاد ز تیغ درخت خنده ابدار
 یکی تیغ آمد هوا تیغ بار علم چو پشم بری یال را کرده باز بدیوان جنگی شده غنوه ساز
 ساز ز بس کرده ما و اخروش شنیدی خوش از سر کشته گشتی فراغت سر رسیده هر سوی
 بجز قالی کشته جایی ندید ز افغان شده کوشش از قتل فغان کشته از روی دل مشغول
 اسب مانده بلدر کباب بلا زبانی دار با مال میشد هوا زبانی بر زبانی نقش می بست روی
 همور با طبعی شد آفتاب کوی نزدیک غروب آفتاب بود که نگر اسلامیان شد

خواب چنان را از پیش خود برداشته اکثر از باب حرمت اصحاب منت بودند که در
معرکه کارزار بجای می نمودند و آنش کارزار از آن بود که در میان گرم ساخته که به پیکر خود
آهنی سر و میکوفتند و بر احسان بیلی سنان خاطر خفتگان بخوارت میدادند و بجای مرهم نگینی
پاشیدند و دهقان و درباری معرکه میدادند و ختم فتنه میکاشته و حدودان بواسطه بر اس
نیهای سر سر داران بر مثال خوش میدادند و باغبانان با طراف چین میدان بجای
سروشند و نهالی بنه و تیر خدنگ می کشیدند و تیر جگر و دوز در تن دیران بستان خواب
در چشم در می آمد و چون راز در ولی می نفست گذشتی چنان بهر از سر تیره کینی
که آه اسیران ز جرح بر می بلان از سر زین فاده نگون جواز تیشه کوه کن پستون
سلامت کج جان زمینانی بنه بهتر از اصل عکس جان بنه دوران ختم بنه جوفه
احمد ولی بسپار تیشه کردید و برای آب ان شد در برابر کوه آمده و یک سس بنه خدا
ساز در ویش نه پوشیده نشسته اند و بدگر مشغول اند احمد ولی آمده استاد اند چون
بیک در ویش بر احمد ولی افتاد و برخواست و احمد ولی آمده در میان اینان نشست اب
مکانه آب فغان جویین پیش احمد ولی نهادند و احمد ولی تناول میکرد و این هر سه در پیش
در به موفت شدند که بعد از دو ساعت بهوشی بر احمد ولی کار کرد و سر احمد ولی در کوه
در آمد بهلول آل محمد نمید که این عیاران هستند بعد از آن احمد ولی نام اینانی بر سپه
اینان گفته تا هر سه عیاران اردشیر سمرقندی هستیم بهلولان احمد ولی اینی سخن شنیده
برخواست و بنور خود را از بنام انتقام خود برگشتید و بجانب ایشان دوید تا گاه بانی احمد
خطا خورد و بر زین افتاد و بهوشش ایشان احمد ولی را بند کرده و در بنهاره پنجه گرفته و دران
و دران شب یک راه را کم کرده در راه قله خست آمدند بوقت غروب آفتاب بانه
واهی رسیدند و دران دیه یک مسجد بود که دران مسجد این سرافغان بنه احمد ولی را
گرفته و در آن دران پنجه جاذبه فیض نام مرد موسی آید و در مسجد دید که بسته سازد در مسجد

نهمین

نشسته اند این ترا گرفته بخانه خود آمد و نام این بر سر پدایشان گفتند ما هر سه کس
عیار در پیشه سر مشدی هستیم و احمد ولی را بهنگار کرده آوردیم و راه را کم کرده در بنی سید
خواجیه فاضل گفت بسیار خوب کردید این و هفتای رفته طعام بهوش آورده پیش ایشان
پنداد این هر سه سر نشان طعام خورده بهوش شدند این و هفتای هر سه سر نشان را بهنگار
و حضرت احمد ولی را بهوش آورد چون احمد ولی چشم خود را روان کرده دید که بجای نشسته
آن و هفتای را بر سر سید که تو گیتی او گفته خواه فاضل نکم داریم و صفت این هر سه
سر نشان را پیش احمد ولی بیان نمود پس احمد ولی رو بکاتب این سر نشان کرد و گفت
باید دو سبب تدارک پیدا شود بدینان قبول نکردند آنرا و این و هفتای هر سه را
گشت و در دریا انداخت چون روز روشن کردید احمد ولی از خواب فاضل حضرت
گرفته روان شد و یکشنبه رفته راه می رفتند و اثر آثار آبادانی را ندیدند چون چهارم کرم
کوینک و تفتیک غلبه کرد و بجهت راست نگاه کردند که با آبادانی فانی شد چون رو برو
نگاه کردند دیدند که یک چهار دیواری نمایان کردید احمد ولی خود را برابر آن چهار دیواری
رسید چنانکه نگاه کردند دیدند که یک فالینز سرده با میانه با اما خام است چنانکه
نگاه کرده دیدند دو سرده در میان آن فالینز بخت یافتند و آن سرده را گرفته آورده
بر کنار جوی نشسته آن سرده را را خورده در خواب رفتند و این فالینز یک دیوانه بود
که او را سیه شیر سیل باز میگویند آن دیوانه از شکار برگشته بمقام خود رسید و بد که
یکتوی سرده های را خورده در مقام من در خواب رفته است دیوانه سیه شیر سیل باز
نزد یک رسیده بانگ بر احمد ولی زد که ای جزه سر تو گیتی در مقام شیران افغان
کرده در خواب رفته خبر در پیش این سخن گفته چون بدست را بر سر خود کرد اندک بجانب
الهدی روان شد احمد ولی از خواب بیدار شده نگاه کرد که یک دیوانه وحشی طور پیدا کرد
و آن بهوب بر احمد ولی زد و احمد ولی ضرب آن خوب بر هر دو دست قبول کرده از دست او

کشیده و در انداخت و یک مشت بر کمر آن دیوانه چنان زد که سر آن دیوانه در کمرش
درآمد و بهوش شده بر زمین افتاد احمد بجا آمده بر سینه این دیوانه نشست و چون این
بهوشش گفت ای آقا من مرا بگذار که من خدمت تو قبول خواهم کرد احمد وی را
که سینه این دیوانه بر تو است و این دیوانه از دست احمد وی مسلمان شد و
حضرت احمد وی این دیوانه را همراه خود گرفته بجانب قلعه تخت روان شدند
چون نزد یک قلعه رسیدند دیدند که طرح تختی بر بالای یک دیواره نشسته است
و نام سپاه و خلق ابنوه شده بر چهار طرف اساده اند که احمد وی نیز آمده استاده
که بعد از ساعت پهلوان فرخ شاه همراه بهل و چهار خان کشتی گیر در مکه کشتی
آمده گفت که منم ای کس کشتی گیر مرد مردانه میخواهم که آمده باشم کشتی بگیرد
شیر سیل باز رفته مقابل کرد آخوالامراس کشتی گیر دیوانه را بزند کرد و پهلوان
احمد وی الاس را بزد که در فرخ شاه تختی احمد وی را طلب نموده خود با احمد وی را
کشتی گرفت آخوالامراس احمد وی را بزد فرخ شاه را گرفته برداشت و نام خود را
چنان کرده خواست که بر زبانی زند فرخ الامان خواست احمد وی را و بر زبانی گفت
فرخ شاه تختی از سر صدق مسلمان گردید و احمد وی را در ملک خود دو مهمانی کرد
ابا بعد از نماز جمعه رخصت گرفته روان شدند و بعد از سه روز دیوانه سینه شیر سیل باز
عرض کرد که ای آقا من درین نزدیکی یک قلعه یافت که او را قلعه بکن میگویند و با شما
آن قلعه هموست و بکنی نام دارد و او هم خواجه است می باید که او را هم مسلمان کنید
گفت پس همراه خود نشان آن قلعه بده پس دیوانه سینه شیر سیل باز حضرت احمد وی را
همراه خود گرفته بیشتر رنده بجانب قلعه بکن روان گردید و چون نزد یک قلعه رسیدند
دیوانه گفت همین قلعه بکنی است احمد وی گفت من ترا ای کس گفتم میفرستم دیوانه
کرد احمد وی را نام را نوشته بدست سینه شیر سیل باز و او چمن دیوانه سینه شیر سیل باز را

شاه را به محمود شاه رسانید و نامه را داد و کرد خواند مضمون بود که ای محمود پسران و
آگاه باش که دیدن این نامه کفایت بکردن و ششمنه بدین گرفته آمده ملازمت کن
و در کارهای بروی کار تو جهان خواهم کرد که مرغ و ماهی بر حال تو گریه خواهند کرد
و در غله زبیر نکند دارم بخت یکی نور صلح و در کنار جنگ بود نور صلح ششمنان
و به نار جنگ بود خانه سوز بتو هر چه بایست کردم پیام تو دانی و در کعبه ازین
محمود شاه در غیبت و گفت اول این دیوانه برای سرده بانی آورد و الحال
نامه آورده است و محمود شاه خواست که نامه پاره کند و دیوانه گفت اگر تو این
نامه را پاره کردی من ترا زنده نخواهم گذاشت محمود شاه و شغل داد و دیوانه بت
کرده پایه تخت را گرفته برداشت محمود شاه محبت کرده از تخت
جدا شد و دیوانه آن تخت را چنان بر زیبایی زد که پاره پاره شد و دیوانه بجانب
محمود شاه دوید و فکر بد او را گرفت برداشت و گفت مسلمان شو و لشکر این
خواست که بر سر این دیوانه آید که چون ساعت احمد دیه رسید دیوانه فریاد
کردید و گفت اینکه آخر من رسید بهتر است که مسلمان شو محمود شاه گفت تو مرا
از دست خود رها کن و دیوانه او را بر زبانی گذاشت آخر الامر محمود شاه مسلمان شد
سه روز احمد دیه در قلعه بکن بود و روز چهارم رخصت گرفت و روان شد
بعد از چند روز نزد یک قلعه بنجا را رسیدند از یکی پرسیدند که این قلعه بنجام
دارد گفت قلعه بنجا را نام دارد و پادشاهان این قلعه شیر زاده و رستم زاده
بنجاری نام دارند پس احمد دیه آمده داخل این قلعه شدند نگاه کرده دید که یک غلغل
این شهر پیدا کرد و احمد دیه از یکی پرسید که این چه غلغل است او گفت این شهر
از دین یک پهلوان از پیش پادشاه می آمده است که او را امر می بین میکنند
او درستم و شانت بهر روز شهر مکه که است از این پهلوان هم میرود و پادشاهان

بیت الایمان شجره اسرار پادشاهی کاتب رسد
غیب الغیب تلب ستیج لاریه در دانش دین
بیاتوت عالم از سریش بدید گشتش و محبت بکن
صفت و معرفت غیب ز شجره مد صلیان سید
کرید یان ندر لعل با با سر کرد ایوه ایگان سلط
تخت ایتبا بر نام تخت اسفنا بدین صورت
سلوه اسم علیه وسلم